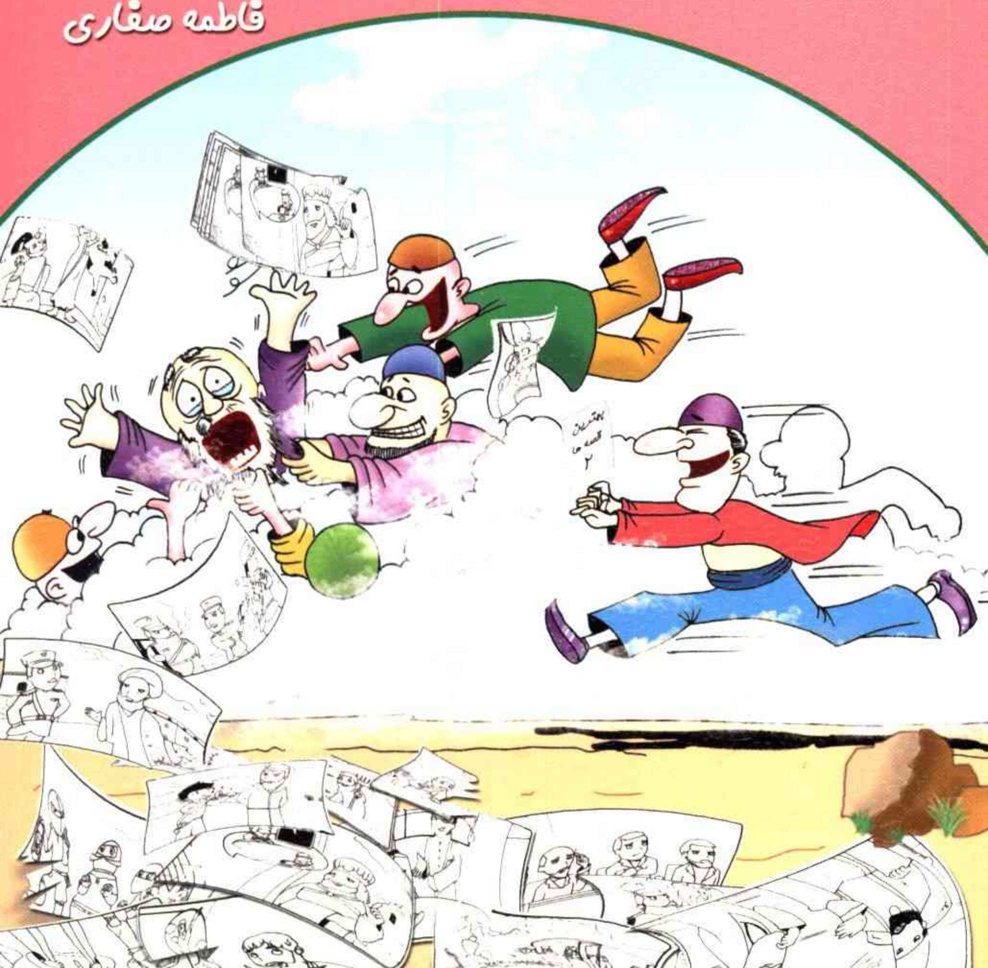
۲

بهترین قصه ها

برای بهترین بچه ها

فاطمه صفاری



بسم الله الرحمن الرحیم

بهترین قصه‌ها
برای
بهترین بچه‌ها (۲)

مولف : فاطمه صفاری آشتیانی
تصویرگر : طاهره محمدی

سرشناسه	:	صفاری آشتیانی، فاطمه، ۱۳۵۹
عنوان و نام پدیدآور	:	بهترین قصه ها برای بهترین بچه ها(۲) فاطمه صفاری‌آشتیانی؛ تصویرگر طاهره محمدی.
مشخصات نشر	:	تهران: یاس بهشت ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	:	۱۵۲ص. مصور
شابک	:	۸-۴۰-۹۹۱۶-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
یادداشت	:	گروه سنی: ج.د
موضوع	:	داستان های کوتاه
شناسه افزوده	:	محمدی، طاهره، ۱۳۷۱ تصویرگر
رده بندی دیویی	:	۱۳۹۲ ب۶۵۸۴ ص۸۳/۸۰۸دا
شماره کتابشناسی ملی	:	۳۳۹۷۱۹۰



بهترین قصه ها برای بهترین بچه‌ها «۲»

مولف: فاطمه صفاری آشتیانی

تصویرگر: طاهره محمدی

ناشر: یاس بهشت

نوبت چاپ: پنجم /۱۳۹۶

چاپ: دانش پژوه

شمارگان: ۵۰۰ جلد

شابک: ۸-۴۰-۹۹۱۶-۹۶۴-۹۷۸

قیمت: ۷۰۰۰ تومان

۶۶۴۸۱۴۵۸
۶۶۴۷۸۶۵۰
۶۶۴۸۴۶۶۱

۶۶۴۷۸۶۶۱

۰۹۱۲۳۲۰۳۲۲۵

خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، خیابان فخررازی
کوچه فاتحی داریان، پلاک ۱۴، واحد ۴ و ۵

www.yasebehesht.ir

فهرست

پیشگفتار

به نام آفریننده قصه‌ها

فرزندان خوب ایران زمین

کتابی که هم اینک مقابل‌تان قرار دارد، گلچین شده‌ای از بهترین قصه‌ها و حکایت‌های مردم این مرز و بوم است که از منابع مختلف جمع‌آوری شده است.

دور هم نشستن و قصه گفتن راهی برای انتقال خرد و درست اندیشیدن به دیگران است. در این کتاب هم سعی شده قصه‌ها و داستان‌ها علاوه بر طنزآمیز بودن دارای نکات مفیدی هم باشد. امیدوارم با خواندن این کتاب اوقات خوب و پرباری را در پیش روی داشته باشید و همیشه در پناه ایزد منان سربلند باشید.

مؤلف

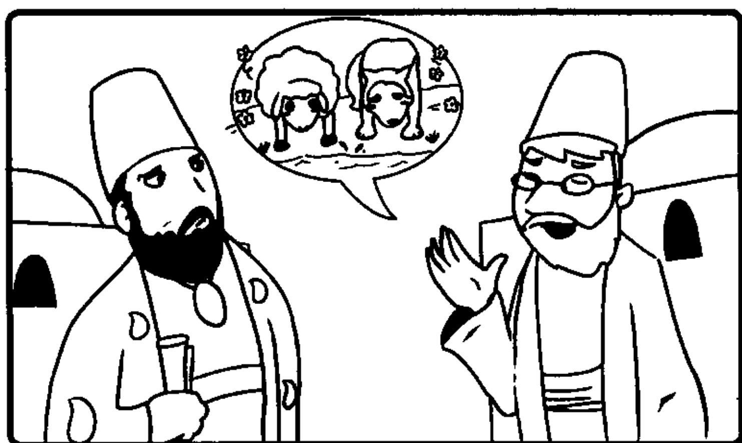
گرگ و میش

در ایام صدارت میرزا تقی‌خان امیرکبیر، روزی احتشام‌الدوله عموی ناصرالدین‌شاه که والی بروجرد بود به تهران آمد و به حضور امیرکبیر رسید.

امیرکبیر از احتشام‌الدوله پرسید: وضع بروجرد چگونه است؟

والی جواب داد: قربان اوضاع به قدری امن و امان است که گرگ و میش از یک جوی آب می‌خورند.

امیرکبیر برآشفت و گفت: من می‌خواهم مملکتی که من صدراعظم آن هستم، آن قدر امن و امان باشد که گرگی وجود نداشته باشد که در کنار میش آب بخورد! تو می‌گویی گرگ و میش از یک جوی آب می‌خورند؟



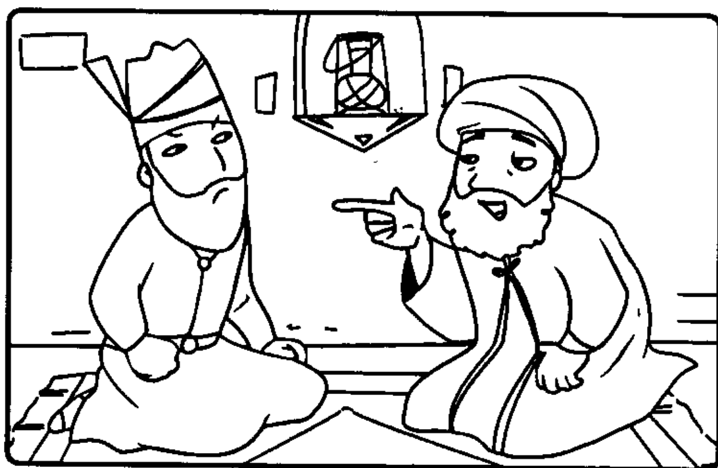
احتشام‌الدوله که در برابر سخن امیرکبیر جوابی برای گفتن نداشت سرش را به پایین انداخت و هیچ نگفت.

همّت

روزی نادرشاه افشار با سید هاشم خارکن روحانی مقیم نجف اشرف ملاقات کرد «لقب خارکن به این دلیل بود که سید هاشم از راه خارکنی امرار معاش می‌کرد».

نادرشاه به سید هاشم گفت: شما واقعا همّت کردید که از دنیا گذشته‌اید!

سیّد هاشم با همان سادگی و روحانیت خود گفت: برعکس شما همت کرده‌اید که از آخرت گذشته‌اید!



دستت را کوتاه کن پایت را دراز

روزی نایب‌السلطنه پسر ناصرالدین شاه به منزل آیةالله کنی وارد شد. در آن هنگام ایشان که مبتلا به پا درد بودند پای خود را دراز کرده بودند و از این بابت از نایب السلطنه معذرت خواهی نکردند. نایب‌السلطنه از کار ایشان ناراحت شد و گفت: آقا پای من هم درد می‌کند اجازه دهید من هم پایم را دراز کنم.

آیةالله کنی فرمودند: من که پایم را دراز کردم، دستم را کوتاه کرده‌ام تو هم دستت را «از بیت‌المال» کوتاه کن بعد پایت را دراز کن.



بخشش فتحعلی‌شاه با یک مصراع شعر

در یکی از روزهای عید نوروز فتحعلی‌شاه قاجار به عمارت نگارستان رفت. درختان تازه شکوفه کرده بودند و قطرات شبنم بر

روی گل‌ها نشسته بود و زیر نور خورشید می‌درخشید. فتحعلی‌شاه با دیدن این منظره زیبا طبع شعرش گل کرد و گفت:

«روز عید است و به هرشاخه نمی‌باران است»

ولی هرچه فکر کرد نتوانست مصراع دوم آن را بگوید. یکی از درباریان فرصت را غنیمت شمرد و چون با «فتحعلی‌خان صبا» شاعر دربار که بی‌جهت به زندان افتاده بود دوستی نزدیکی داشت گفت:



اگر اجازه بفرمایید، فتحعلی‌خان صبا را که در زندان است و در بدیهه‌گویی استاد؛ به حضور بطلبید تا مصرع دوم آن را بگوید.

فتحعلی‌شاه اجازه داد و او را آوردند، فتحعلی‌شاه نگاهی به او کرد و گفت: «روز عید است و به هرشاخه نمی باران است».

شاعر زندانی بلافاصله گفت «روز بخشیدن تقصیر گنهکاران است».

و بدین ترتیب هم از زندان آزاد شد و هم بیت را تکمیل کرد.

چریدن بی‌خود

بزی دلش برای گوسفندی سوخت. به او گفت سعی کن مثل من زرنگ باشی و تنبلی را کنار بگذاری! مثل من در اول گله باش تا بتوانی علف‌های تازه و خوش‌بو بخوری. این بی‌حالی و تنبلی تو باعث می‌شود تو همیشه عقب بمانی و نتوانی علف‌های خوبی بخوری و مجبوری از ته مانده ساقه‌های باقی مانده آن استفاده کنی.

گوسفند نگاهی به اندام بز کرد و گفت: تو این همه علوفه تازه و دست نخورده می‌خوری و خوب می‌چری، پس دنبه‌ات کو؟

حاضر جوابی نابینا

زمانی که تیمور لنگ به هندوستان رسید، گفت: از بزرگان شنیده‌ام که در این شهر مطربان زیادند.

مطربی نابینا را نزد او حاضر کردند و او شروع به خواندن کرد.

پادشاه بسیار به وجد آمد و گفت: نامت چیست؟

گفت: نامم «دولت» است.

تیمور لنگ گفت: «دولت» هم کور می‌شود؟

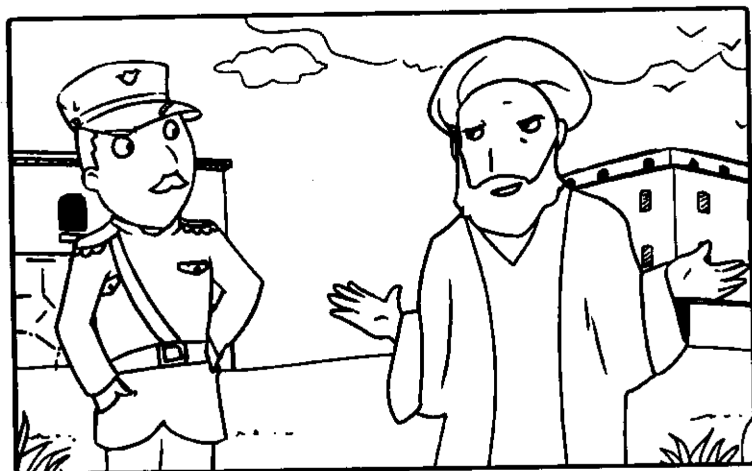
مطـرب جـواب داد: اگـر «دولـت» کـور نبود بـه در خانـه «لنـگ» نمی‌آمد.

جیب من ته دارد

روزی رضا شاه از روی شوخی دست بر جیب مدرس گذاشت و گفت: آقا عجب جیب بزرگی داری!

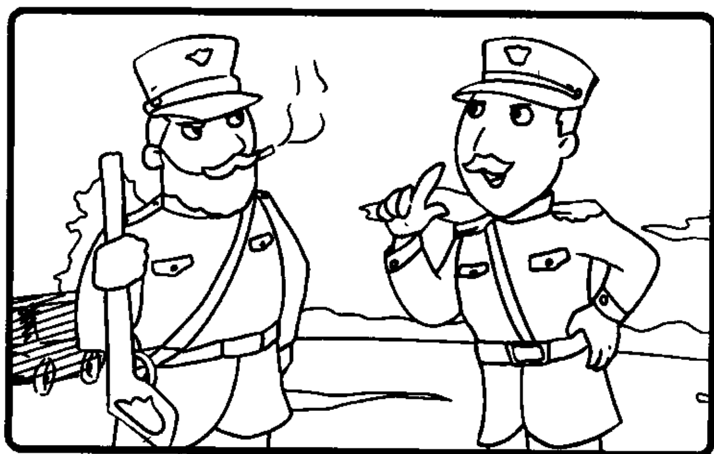
مدرس در حالی که تبسمی بر لب داشت گفت:

بله! جیب من بزرگ است اما ته دارد. این جیب شما است که ته ندارد!



نصیحت پادشاه به وزیر خود

روزی پادشاه به یکی از وزیران خود، گفت: برای حفظ ایران در مقابل خارجی‌ها برای همیشه یک نصیحت به شما می‌کنم و آن این است که سعی کنید، خود را از آن‌ها حقیرتر و کوچک‌تر ندانید، و در مقابل درخواست‌های آن‌ها هر قدر هم ناچیز باشد، تسلیم نشوید، زیرا اگر خواهش‌های کوچک آن‌ها را بدون اهمیت تلقی کردید و انجام دهید روزی ناچار خواهید شد بزرگ‌ترین دستورات و هوس‌های آن‌ها را هم انجام دهید.



علت زوال دولت

پس از پیروزی یعقوب بر محمد بن طاهر از محمد بن طاهر پرسیدند: «سبب زوال دولت شما چه بود؟»

پاسخ داد: شراب شبانگاه - خواب صبحگاه - سپردن منصب‌های عالی به افراد ناشایست.



لزوم تواضع و ادب بیشتر برای یک رئیس‌جمهور

رئیس جمهور کشوری با یکی از معاونانش در جنگی در حال قدم زدن بود. در همین هنگام مرد روستایی که باری به دوش داشت در سر راه آن‌ها پیدا شد. وقتی کاملاً به آن‌ها نزدیک شد رئیس جمهور کلاهش را برداشت و با قیافه مؤدب و مهربانی گفت: «سلام دوست من!»

مرد روستایی بی‌آن‌که او را بشناسد، جواب سلامش را داد و رد شد.



در این هنگام معاون رئیس جمهور با اعتراض به او گفت: «آیا شایسته است که رئیس‌جمهور یک مملکت به یک روستایی سلام دهد و تعظیم کند؟»

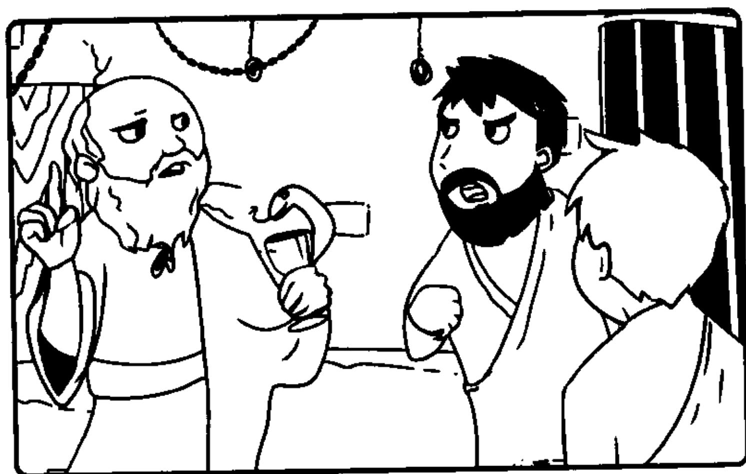
رئیس جمهور لبخندی زد و در جواب او گفت: «آیا شایسته است که رئیس‌جمهور یک کشور از یک روستایی معمولی در ادب و نزاکت پایین‌تر باشد؟!»

بزرگ‌ترین آرزوی سقراط

پیش از آن‌که سقراط را محاکمه کنند، از او پرسیدند: بزرگ‌ترین آرزویی که در دل داری چیست؟

سقراط پاسخ داد: بزرگ‌ترین آرزوی من این است که به بالاترین مکان «آتن» صعود کنم و با صدای بلند به مردم بگویم:

ای دوستان! چرا با این حرص و ولع، بهترین و عزیزترین سال‌های زندگی خود را به جمع ثروت و سیم و طلا می‌گذرانید، درحالی‌که آن‌گونه که باید و شاید در تعلیم و تربیت فرزندانتان نمی‌کوشید و شما که مجبور خواهید شد، روزی ثروت خود را برای آن‌ها باقی بگذارید همّت نمی‌کنید؟!



پاسخ ناصرالدین شاه

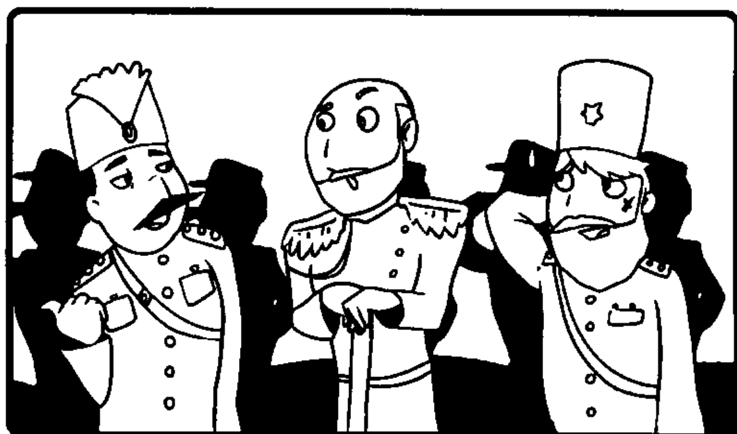
ناصرالدین شاه قاجار در یکی از سفرهایی که به اروپا رفته بود به همراه نخست‌وزیر خود مهمان امپراطور کشوری اروپایی شد. امپراطور خواست توانمندی و عظمت خود را به شاه ایران نشان دهد. روزی

فرمان داد تا ارتش کشورش با تمام تجهیزات مدرن در برابر او و ناصرالدین شاه رژه بروند.

نخست‌وزیر ناصرالدین شاه می‌گفت: گردان ارتش با قدرت و عظمت بسیار و به‌طور منظم رژه می‌رفتند. در همین حال امپراطور به شاه ایران گفت: تعداد نفرات شما در ایران چه قدر است؟

با شنیدن این حرف رنگم پرید و بسیار پریشان شدم با خودم گفتم: اگر ناصرالدین شاه حقیقت را بگوید موقعیت ما به قدری شرم‌آور است که پیش او سرافکنده می‌شویم و اگر به دروغ چیزی بگوییم سبب بدنامی و بی‌اعتمادی از ما خواهد شد.

اما دیدم ناصرالدین شاه با کمال اقتدار جواب داد: ارتش ایران در زمان صلح ده هزار نفر است ولی در زمان جنگ ده ملیون نفر می‌باشد.



امپراطور اروپایی گفت: آخر چنین چیزی چطور ممکن است؟

ناصرالدین شاه گفت: در زمان صلح برای حفظ امنیت داخلی ده هزار نفر کافی است ولی در زمان جنگ که کشور بیگانه‌ای به ما حمله کند ما عالم مذهبی «مرجع تقلید» داریم، او فرمان دفاع و فتوای جهاد عمومی می‌دهد و اطاعت از فتوای او بر همه واجب می‌شود. همهٔ مردم بسیج می‌شوند و دشمن را از خاک خود بیرون می‌رانند.

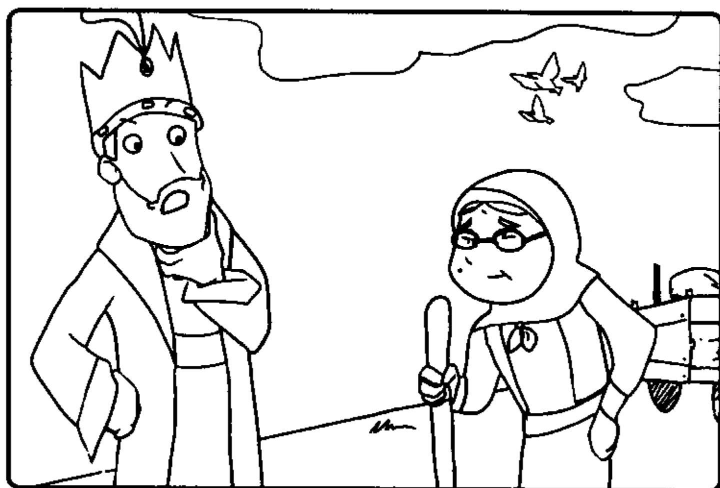
با گفتن این حرف چهره امپراطور دگرگون شد و سکوت کرد.

مسئولیت در حدّ توانایی

در زمان سلطنت «سلطان محمود غزنوی»، در حوالی کرمان، دزدان بلوچ قافله‌ای را غارت کردند و جمعی را کشتند که از جمله آن‌ها پسر پیرزنی بود.

پیرزن خود را نزد سلطان محمود رسانید و خواهان مجازات قاتلان پسرش شد. سلطان محمود گفت: آن منطقه از پایتخت دور است و کنترل آن ممکن نیست.

پیرزن گفت: آن‌قدر ملک بگیر تا بتوانی آن را نگاه داری و در قیامت از عهدهٔ جواب دادن آن بتوانی بربیایی!



سلطان محمود از این جواب بسیار متأثر شد و از پیرزن دلجویی کرد و به او انعام داد ویک دسته سرباز برای سرکوب غارتگران به آن‌جا اعزام کرد.

حاضر جواب

یکی از مشاهیر و ثروتمندان انگلستان روزی به دیدن «برنارد شاو» رفت وقتی وارد اتاق شد، دید «شاو» در حال صحبت کردن با خودش است.

با تعجب رو به «شاو» کرد و گفت: استاد!

واقعاً از شما بعید است چرا با خودتان حرف می‌زنید؟

«شاو» به آرامی گفت:

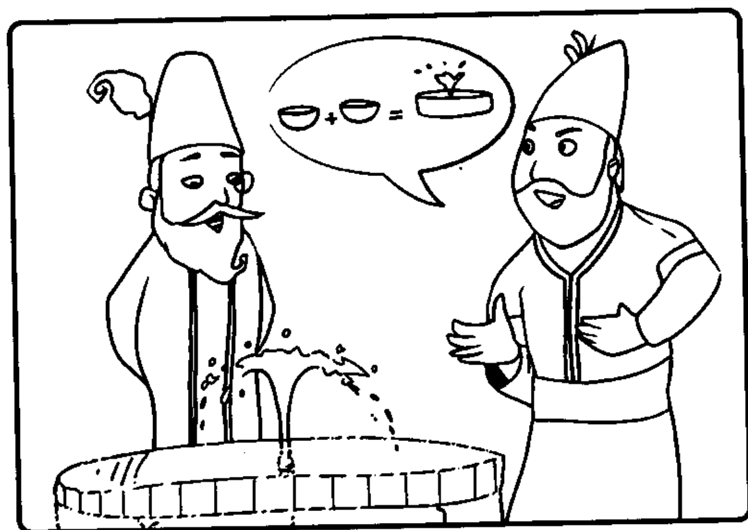
من از بچگی عادت دارم گاهی با آدم فهمیده‌ای حرف بزنم.

گنجایش حوض

روزی محمدِ شاه قاجار از میرزا آغاسی پرسید: این حوض که جلوی عمارت ما قرار گرفته است چند کاسه آب جای می‌گیرد؟

آقا میرزا خان آغاسی هر چه فکر کرد نتوانست جواب این سؤال را بدهد. به ناچار گفت: قربان من سواد کافی ندارم بهتر است جواب این سؤال را از یکی از حکما بپرسیم.

شاه امر کرد یک حکیم آگاه را آوردند و شاه سؤال خود را از او پرسید. حکیم پاسخ داد قربان تا کاسه چه اندازه باشد؟



شاه با تعجب پرسید: منظورت از چه اندازه چیست؟

حکیم گفت: اگر کاسه به اندازه نصف حوض باشد دو کاسه اگر به اندازه ثلث آن باشد سه کاسه اگر به اندازه ربع آن باشد چهار کاسه و اگر... شاه وسط حرف حکیم زد و گفت: بقیه‌اش را خودم فهمیدم. پس دستور داد به او انعام دهند.

دعای زیرکانه

روزی رضاخان با وزرای خود به رامسر رفته بود. او می‌خواست چهره مذهبی خود را به مردم بنمایاند، از این رو به مجلس روضه‌ای که در مسجد بود وارد شد. سخنران «آقای حبیبی قاسم آبادی» که چشمش به رضاخان افتاد با صدای بلند گفت:

بارالها! شاهنشاه ایران و کابینه‌اش را از بهشت برین نجات عنایت بفرما!

رضاخان و دیگر وزرا بدون این‌که متوجه دعا شوند با صدای بلند آمین گفتند!



تدبیر احمقانه

شخصی گوش‌های اسب خود را برید. او را سرزنش کردند و گفتند: چرا گوش‌های اسب بیچاره را بریدی؟

او گفت: این اسب با کوچک‌ترین صدایی گوش‌های خود را تیز می‌کرد و می‌ترسید. من هم گوش‌های او را بریدم تا دیگر گوش نداشته باشد تا با هر صدایی بترسد و رم کند.

تعویض آب قلیان

در سال ۱۳۰۲ که رضاخان نخست‌وزیر شده بود. نصرت‌الدوله وزارت دارایی را برعهده داشت. در یکی از روزها به منزل مدرس آمد و از آقا خواست تا با لایحه او مخالفت نکند.

مدرس در جواب به او گفت: شاهزاده! بلند شو برو آب قلیان را عوض کن. نصرت الدوله برخاست و آب قلیان را عوض کرد ولی قلیان را پر از آب کرد. مدرس لبخندی زد و به او گفت: «تو آب قلیان را نمی‌توانی عوض کنی می‌خواهی بودجه مملکت را تنظیم کنی!»



تواضع

روزی شاه عباس صفوی از دو عالم جلیل القدر شیخ بهایی و میرداماد در باغی که در یک فرسخی اصفهان بود دعوت کرد و برای احترام بیشتر صبح هنگام با آنان حرکت کرد.

در بین راه که هر سه بر مرکب خود سوار بودند به فکر شاه رسید این دو عالم دینی را آزمایش کند تا ببینند چه اندازه بین آن‌ها وحدت و صمیمیت وجود دارد.

از این‌رو نزد میرداماد آمد و گفت: شما بحمدالله در هر فنی استاد هستید و در اسب‌سواری هم مهارت شما از همه بیشتر است و هر سو که می‌خواهید، اسب را حرکت می‌دهید اما شیخ بهایی گویا تا به حال سوار اسب نشده است و اسب را به حال خود گذارده و رکاب نمی‌زند، به‌طوری که از ناآشنائی او به اسب سواری همه می‌خندیدند.

میرداماد گفت: شیخ بهایی در اسب سواری یگانهٔ عصر خود می‌باشد؛ اما آن کوه علم و وقار که بر پشت اسب قرار گرفته مجال را از آن گرفته است که بخواهد تند حرکت کند و چه اندازه اسب او با قدرت و شوکت است که آن کوه علم وقار را بر پشت خود حمل می‌کند.

شاه اسب خود را عقب کشید و به نزد شیخ بهایی رسید و گفت: شما با چه وقار و بزرگی بر پشت اسب قرار گرفته‌اید و مقام عظمت روحانیت را حفظ کرده‌اید اما ملاحظه می‌کنید میرداماد چه اندازه اسب خود را به این طرف و آن طرف می‌راند و مقام روحانیت را حفظ نمی‌کند.

شیخ بهایی گفت: میرداماد نمی‌خواهد که اسب را به سر براند اما اسب که فهمیده است چه کوه علم و تقوایی بر پشت او قرار گرفته است به وجد آمده است و میرداماد نمی‌تواند جلوی اسب را بگیرد.

بازم این قدرت میرداماد است که اسب را کنترل می‌کند وگرنه اسب از خوشحالی می‌خواهد در هوا پرواز کند شاه فهمید که بین آن دو یگانگی و صمیمیت وجود دارد.



بی‌سوادی مأمور سانسور

در عصر رضاشاه برای اولین بار در ایران سانسور مطبوعات رسماً به مرحله اجرا در آمد. روزنامه‌ها و نشریات مجبور بودند فقط از عظمت و بزرگی دیکتاتور سخن بگویند. به دستور شهربانی هر چندگاه یکبار مأمورانی به چاپخانه‌ها می‌رفتند و روزنامه‌هایی را که زیر چاپ قرار داشتند می‌خواندند و اگر به مطلبی برمی‌خوردند که به نظرشان ممنوعه بود از چاپ آن جلوگیری می‌کردند، و یا آن را به دلخواه خود عوض می‌کردند. دخالت مأموران شاه در مطالب و

نوشته‌های آن روز روزنامه‌ها به قدری زیاد بود که بعدها پس از سقوط حکومت رضا شاه، مدیران روزنامه‌های آن روز خاطرات جالبی را از آن سخت‌گیری‌ها نقل می‌کردند.

دکتر محمود افشار مدیر مجله آینده درباره سانسور زمان رضاشاه می‌نویسد: در زمان رضا شاه مامور کم سوادی را برای سانسور مطالبی که در جراید به ضرر شاه و مملکت بود معین کرده بودند. این مأمور به قدری بی‌سواد بود که روزی از این شعر حافظ ایراد گرفت:

رضا به داده بده وز جبین گره بگشا

که بر من و تو در اختیار نگشادست



به اشتباه اینکه اسم «رضا» یک اسم خاص است و ترسیده بود به مقامات عالیه بربخورد. لذا به حروفچین چاپخانه دستور داده بود که

به جای اسم «رضا» اسم «حسن» را بگذرانند و در نتیجه شعر کلمه «حسن» به جای «رضا» این طور چاپ شد:

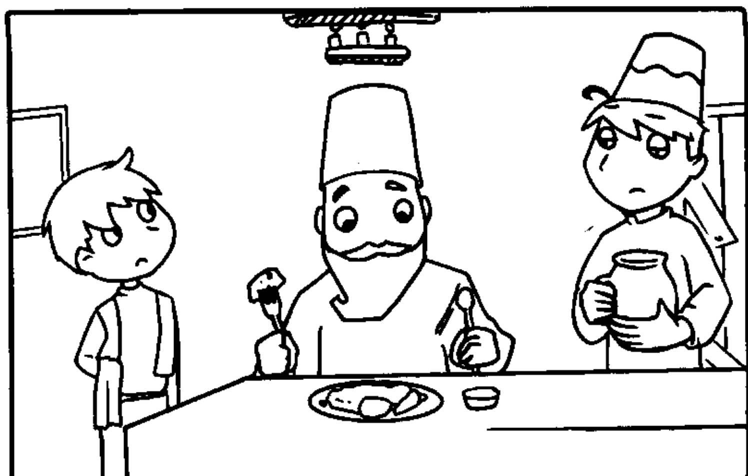
حسن به داده بده وز جبین گره بگشا

که بر من و تو در اختیار نگشادست

تربیت شاهزادگان

قاضی عبدالله گیلانی زوزنی از علما و دانشمندان زمان سلطان محمود غزنوی بود. سلطان محمود هم او را برای تربیت فرزندانش گماشته بود و برای او احترام زیادی قائل بود و به شاهزادگان هم دستور داده بود بیش از اندازه به او احترام بگذارند و همهٔ دستوراتش را مو به مو انجام دهند.

وقتی قاضی عبدالله به غذا خوردن مشغول می‌شد به شاهزادگان دستور می‌داد که همانند خدمتکاران به او خدمت کنند، به این ترتیب که یکی ظرف آب به دست بگیرد و دیگری دستمال تا اینکه او از غذا خوردن فارغ شود. این کار قاضی بر شاهزادگان بسیار سخت و ناگوار بود تا اینکه روزی به نزد پدر خود رفتند و از او شکایت کردند که او با ما مانند غلامان رفتار می‌کند و در وقت غذا خوردن مانند شاهان است و از ما به عنوان خدمتکارش استفاده می‌کند.

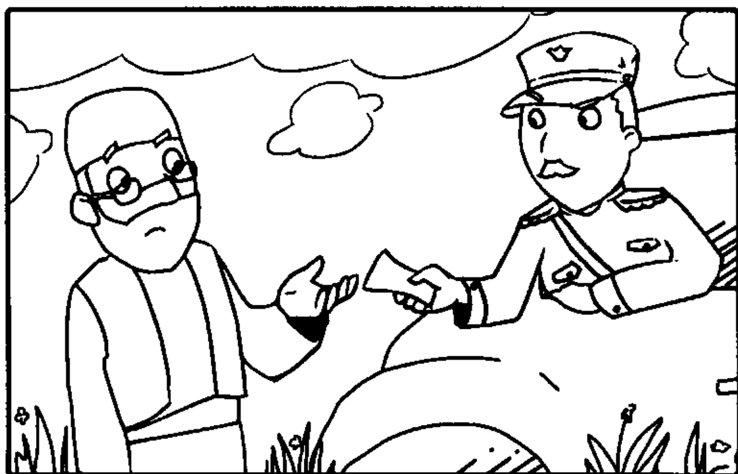


سخنان شاهزادگان برای شاه بسیار گران آمد و برای قاضی پیغام داد که من فرزندانم را برای تربیت و آموختن اخلاق و ادب به نزد تو فرستاده‌ام نه خدمتگزاری تو! در عالم انصاف خوار کردن عزیز دور از خردمندی است.

قاضی عبدالله در جواب سلطان محمود گفت: تو فرزندانت را برای تربیت در دین و دنیا آوردی و خود می‌دانی که من هم هدفم نمایش عظمت و بزرگی نیست من این کار را برای این انجام داده‌ام که چون روزی آن‌ها به منصب سلطنت و پادشاهی رسیدند و بر سفره نعمت نشستند حال غلامان و خدمتکاران خود را بدانند و از آن‌ها یاد کنند. سلطان محمود جواب قاضی را پسندید و از او معذرت‌خواهی کرد.

بی‌سوادی رضاشاه و پیرمرد

روزی رضاشاه با اتومبیل خود می‌رفت. در راه پیرمرد باغبانی را سوار کرد تا او را به مقصدش که تجریش بود برساند. در موقع خداحافظی رضاشاه صد تومان به پیرمرد انعام داد، پیرمرد با تضرع و زاری از رضاخان درخواست کرد که من صد تومان را نمی‌خواهم ولی نوشته‌ای به من بدهید تا پسرم را از سربازی معاف کنند.



رضاخان چون بی‌سواد بود عصبانی شد و گفت:

«این صد تومان را ببرو به آن فلان فلان شده‌ها بده تا آن‌ها پسرت را معاف کنند».

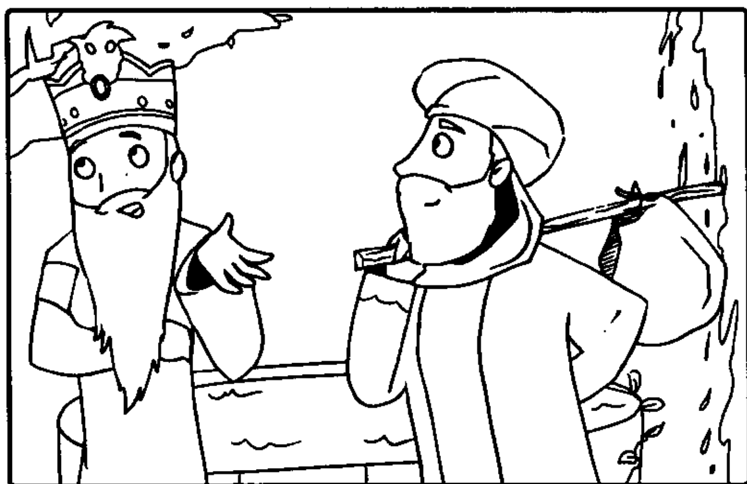
ارزش علم

روزی میرزای قمی با فتحعلی شاه به حمام رفته بود، میرزا در حمام به شاه گفت:

کجاست لشکرو خشم؟ کجاست ثروت و دوست؟

شاه گفت: لشکرو دولت را که نمی‌شود به حمام آورد.

میرزای قمی گفت: اما من دولتم را به همراه دارم و آن علومی است که در سینه دارم.

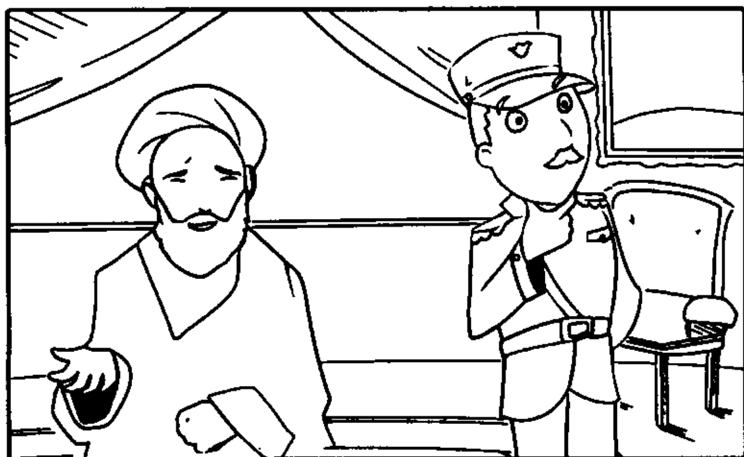


دعای مدرس

رضاخان به سفری رفته بود. پس از بازگشت مدرس به او گفت: من برای شما دعا کردم تا از سفر زنده برگردی.

رضاخان درحالی‌که از این سخن مدرس شگفت‌زده شده بود و از اینکه مخالفش برای او دعا کرده بود بسیار خوشحال شد و با شادمانی از مدرس پرسید که چرا چنین دعایی برای او کرده است.

مدرس جواب داد: اگر تو مرده بودی اموالی که از ما غارت برده بودی و تحویل خارجی‌ها داده بودی همه از بین می‌رفت، من دعا کردم تو زنده برگردی تا بلکه بتوانیم اموال ملّت را به صاحبانشان بازگردانیم!



جوان ابله

پدری جوان ابلهش را نصیحت می‌کرد و به او پندواندرز می‌داد و می‌گفت:

پسرعزیزم من خیرو صلاح تورا می‌خواهم تواگر بهِ حرف‌های من گوش کنی هرگز ضرر نمی‌کنی. هرچه باشد من از توبزرگترم و عاقلتر، چون چند تا پیراهن از تو بیشتر پاره کرده‌ام.

جوان گفت: آخرپدر جان تواگراین قدرعاقلی که می‌گویی چرا پیراهن‌هایت را پاره کردی؟!

بهترین هدیه

تاجری قبل از رفتن به یک سفر طولانی با همسرش خداحافظی کرد و به او گفت: دوست داری برای توچه هدیه‌ای بیاورم؟

زن گفت: برای من چیزی بیاور که به زیبایی من باشد.

تاجر رفت و سفرش دو سال طول کشید و بعد از آمدن به همسرش گفت: در این مدّت دو سال خیلی فکر کردم که برایت چه چیزی بیاورم. خیلی گشتم تا اینکه بالاخره چیزی که به زیبایی توباشد را پیدا کردم.

و آیینه را به دست همسرش داد...

سؤالی از افلاطون

از افلاطون پرسیدند: چرا به معلم خود بیشتر از پدرت احترام می‌گذاری؟

افلاطون گفت: پدرم مرا از آسمان به زمین آورد اما معلم به وسیلهٔ آموختن و دانش به من، مرا از زمین به آسمان برد و من به او بیشتر از پدرم احترام می‌گذارم.



گریه بر رضاخان

حاج سید محمد صمصام «سادات موسوی قلمزن» از منبری‌های معروف اصفهان بود. کارهای او اغلب دارای ظاهری فکاهی بود، ولی در باطن حالت انتقادی داشت. حاج سید محمد صمصام همانند بهلول در زمان هارون‌الرشید خود را به جنون زده بود تا بتواند واقعیت‌های آن زمان را به صورت طنز بیان کند.

روزی که جنازه رضاخان را با تشریفات خاص به ایران می‌آورند صمصام بالای منبر رفت و گفت: من چندین دفعه به رضاخان گفتم یکی از دخترهایت را به این سید بده. ولی او نداد. اگرداده بود، الان چند تا بچه سید با شال سبز دنبال جنازه‌اش گریه می‌کردند.



منظور سید این بود که هیچ کس برای مردن رضا خان گریه نمی‌کرد.

خوشبختی انسان

از انوشیروان پرسیدند خوشبختی انسان در چیست؟

او پاسخ داد: چهار چیز موجب خوشبختی است:

زود خوابیدن –زود بیدار شدن-کم گفتن- کم خوردن.[۱]



سخن کودکانه

روزی «اعمش» که یکی از ظریفان بود بسیار می‌خندید.

دوستانش از او علّت خندیدنش را پرسیدند.

او گفت: امروز دخترم قبل از این که از خانه بیرون بیایم گفت: «به من کمی پول بده.»

من گفتم: «ندارم.»

۱. کشکول ازدواج

دخترم رو به مادرش کرد و گفت:

«آدم قحطی بود که زن این گدا شدی.»

محمد تقی بکش بالا

مرحوم علامه محمد تقی جعفری نقل می‌کردند: در یکی از همایش‌های علمی شرکت کرده بودیم و مقاله‌ای داده بودم. همه شرکت کنندگان در این همایش، کت شلوار شیک و اتو کشیده و کراواتی بودند و تنها من عمامه به سر بودم.

مجری همه را محترمانه و با القاب و عناوین نام می‌برد، اما وقتی به من رسید گفت: «محمدتقی جعفری بیاید و مقاله‌اش را بخواند».

این طرز برخورد مجری خیلی ناراحتم کرد، البته ناراحتی من به خاطر خودم نبود، بلکه به خاطر لباس و عمامه‌ام بود. من هم با خودم گفتم: «حالا نشان می‌دهم محمد تقی یعنی چه؟»

پشت تریبون رفتم و مشغول صحبت شدم، حاضرین در جلسه ما به ترتیب تحصیلات و معلومات نشسته بودند، به این صورت که اساتید و بزرگان در جلو و دانشجویان در عقب.

کمی که صحبت کردم، دیدم همه حاضرین، حرف‌هایم را می‌فهمند و سر تکان می‌دهند و از حرف‌های من خوششان آمده و فهمیده‌اند که من می‌فهمم.

گفتم: محمد تقی بکش بالا، و سطح علمی را بالا بردم. دیدم آخر سالن سرتکان نمی‌دهند و نمی‌فهمند. باز گفتم: «محمد تقی بکش بالا» و سطح علمی را بالاتر بردم.



نگاهی به وسط سالن انداختم دیدم وسطی‌ها هم سرتکان نمی‌دهند و نمی‌فهمند کمی ادامه دادم و باز گفتم: «محمد تقی بکش بالا» و باز هم چاشنی‌اش را بیشتر کردم دیدم اساتید و بزرگان که در صدر مجلس بودند مات و مبهوت مانده‌اند و بی‌حرکت مرا نگاه می‌کنند. ولی من دست بردار نبودم و باز هم گفتم: «محمد تقی بکش بالا» و دوباره سطح علمی بحث را آنقدر بالا بردم، که دیدم

دیگر خودم هم چیزی نمی‌فهمم بحث را تمام کردم سپس با احترام فراوان و تشویق حاضرین روبرو شدم.[۱]

دعای خیر

حجاج بن‌یوسف شنید که در بغداد درویشی وجود دارد که مستجاب‌الدعوه است. او را خواست و به او گفت: در حق من دعایی کن!

درویش گفت: خداوندا! جان حجاج بن‌یوسف را بگیر.

حجاج با ناراحتی گفت: این چه دعایی است که برای من کردی! من از تو خواستم برایم دعای خیر کنی. تو دعا می‌کنی خداوند جان مرا بگیرد.

درویش گفت: این دعا هم برای تو و هم برای همه مسلمانان خیر است.

تأثیر الفاظ

روزی ناصرالدین شاه قاجار به ملاعلی کنی گفت: چگونه شما با چند کلمه زن و مردی را به هم حلال می‌کنید و با چند کلمه دیگر حرام؟

---

۱. لطیفه‌های تلخ و شیرین

ملاعلی به محض شنیدن این سخن، شروع به ناسزا گفتن به ناصرالدین شاه کرد. شاه که از این رفتار ملاعلی شوکه شده بود با عصبانیت و درحالی که صورتش سرخ شده بود گفت: آقا از شما بعید است چرا فحش می‌دهید؟

ملاعلی شروع به خندیدن و گفت: «شما که گفتید چند کلمه، هیچ تأثیری ندارد! پس چگونه چند کلمه شما را عصبانی کرد!؟»[۱]



۱. لطیفه‌های تلخ و شیرین، ص ۸۴

دعوای پدر و پسر

حاج آقا مصطفی خمینی نقل کرده‌اند: هنگام تبعید در ترکیه که امام خمینی (ره)، کتاب تحریرالوسیله را می‌نوشتند، دربارهٔ مسائل آن به بحث و گفتگو می‌پرداختیم و گاهی سر و صدای ما به قدری بالا می‌رفت که ساواکی‌ها می‌آمدند و می‌گفتند آقا از شما بعید است با هم دعوا نکنید، پدر و پسر که با هم دعوا نمی‌کنند.

بعد از مدتی که بحث ما تمام می‌شد و با هم می‌نشستیم و چای می‌خوردیم، آن‌ها می‌گفتند این چه دعوایی بود که بعد از آن شما نشستید و با هم چای می‌خورید؟![1]

گوشت خوک

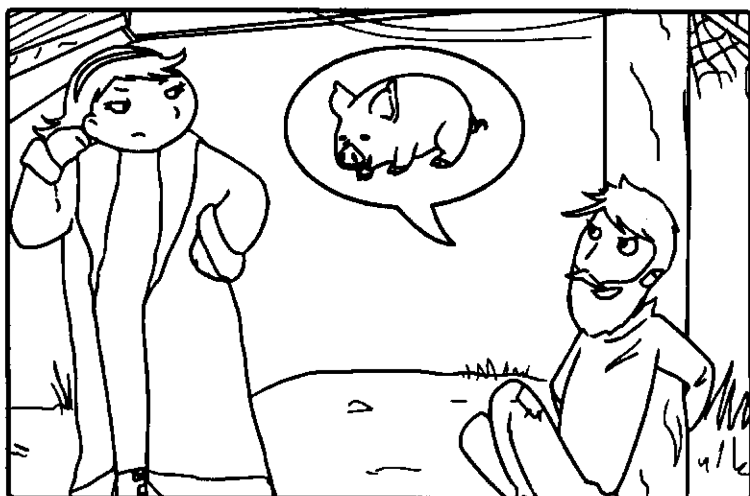
اوایل قرن نوزدهم که فشار روس بر قفقاز زیاد شد، روحانی مبارزی به نام محمد شامل، دست به شورش زد و مدت بیست وشش سال در مقابل روس‌ها مقاومت کرد، ولی سرانجام دستگیر شد و او را دست بسته به نزد امپراطور آوردند همه درباریان و ژنرال‌ها دور او جمع شدند و او را تماشا می‌کردند و هر کس چیزی می‌گفت همسر یکی از ژنرال‌ها که زن بسیار چاقی بود جلو آمد و نگاهی سراسر

---

۱. یادها و یادمان‌ها، ج ۱، ص ۲۲۱

تمسخر به او انداخت پس با تحقیر گفت: «واه چه جانور عجیبی» با اینکه دست و پایش بسته است، ولی من باز می‌ترسم مرا بخورد».

محمد شامل با متانت گفت: «بی‌خودی نترس. چون خداوند گوشت خوک را بر ما مسلمانان حرام کرده است».[۱]



فال حافظ

بعد از سقوط شاه سلطان حسین صفوی، و غلبه افغان‌ها بر ایران، محمود افغان یکی از اقوام خود به نام «مگس خان» را فرمانداد شیراز کرد.

---

۱. مردان علم در میدان عمل

او پس از چند روزی که در شیراز بود، روزی کنار قبر حافظ رفت و براثر تعصبات غلطی که داشت تصمیم گرفت قبر حافظ را خراب کند، هرچه اطرافیان او را نصیحت کردند که او را از این کار منصرف کنند هیچ فایَده‌ای نداشت، درآخر قرار براین شد که از دیوان حافظ، در این مورد فالی بگیرند.



وقتی دیوان را باز کردند این شعر آمد:

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه توست

عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

مگس خان از خواندن این شعر سخت تحت تأثیر قرا گرفت و او از خراب کردن قبر حافظ منصرف شد. و از روح حافظ طلب عفو و بخشش کرد.[۱]

شاعر چاپلوس

روزی شاعری نزد کریمخان زند قصیده‌ای در مدح وی خواند که بسیار اغراق آمیز بود و اطرافیان هم با تملق و چاپلوسی آفرین و احسنت می‌گفتند.

کریم‌خان به صندوق‌دار خود دستور دارد صد تومان پول آن روز را به او بدهند. شاعر از شادی در پوست خود نمی‌گنجید و برای آن پول نقشه‌های زیادی می‌کشید زیرا صد تومان در آن روز او را جزء ثروتمندان شیراز قرار می‌داد. ولی صندوق‌دار در پرداخت پول نه می‌آورد و امروز و فردا می‌کرد و بعد از یک ماه شاعر هر چه تلاش کرد نتوانست پول را از صندوق‌دار بگیرد. برای همین پیش کریم خان رفت و از صندوق‌دار شکایت کرد و از شاه درخواست کرد صندوق‌دار را مجازات کند.

۱. داستان دوستان / جلد اول

کریم خان خندید و گفت: مرد حسابی کدام پول؟! تو چیزی گفتی ما خوشمان بیاید؛ ما هم چیزی گفتیم تو خوشت بیاید. پس ما با هم بی‌حساب می‌شویم.

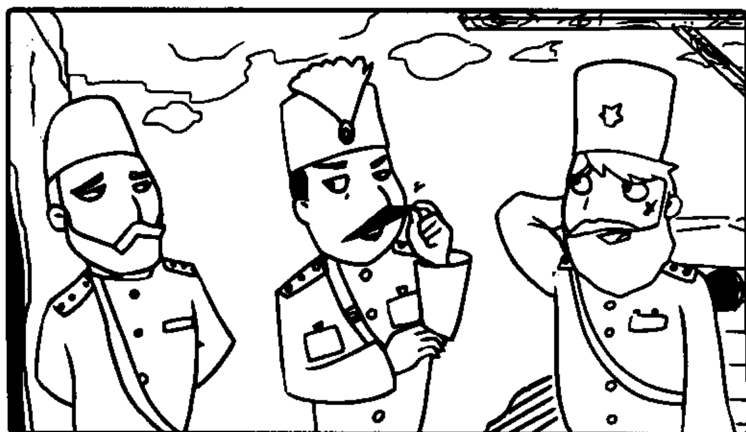
پادشاه عادل‌تر

روزی ناصرالدین شاه قاجار با گروهی از درباریان به دیدن «طاق کسری» در مدائن رفتند. در آن‌جا ناصرالدین شاه از همراهانش پرسید: به نظر شما من عادل‌ترم یا انوشیروان؟

آن‌ها با خود گفته اگر بگویند تو، دروغ گفتند و اگر بگویند انوشیروان، کلاه‌شان پس معرکه است، بنابراین سکوت کردند و چیزی نگفتند، ناصرالدین شاه پس از مکث طولانی آن‌ها گفت: «من خودم به این سؤال پاسخ می‌دهم، من خیلی از انوشیروان عادل‌ترم.»

درباریان چاپلوس همگی نفس راحتی کشیدند و یک صدا گفتند: کاملاً درست است همین‌طور است که شما می‌گویید.

ناصرالدین شاه با طعنه گفت: «چگونه شما بی‌آنکه منتظر بمانید تا من دلایلم را ذکر کنم، حرفم را تصدیق می‌کنم این کارتان صددرصد احمقانه است.»



او پس از لحظاتی سکوت، گفت: «انوشیروان دارای وزیر دانشمند و آگاه مثل بوذرجمهر بود که هروقت از عدالت منحرف می‌شد به او گوشزد می‌کرد و او را از انحراف باز می‌داشت ولی وزیر و مشاوران من اگر مرا از راه راست منحرف نکنند به راه راست هم هدایت نمی‌کنند پس جای تعجب است که انوشیروان با وجود راهنمایی‌های وزیرش در این جایگاه و من با وجود شما در این حد بمانم پس من اگر عادل نباشم از انوشیروان عادلترم.[۱]

جواب دندان شکن

روزی شخصی نزد «برناردو شاو» آمد که از منتقدین بود، پس به شوخی به «شاو» گفت:

---

۱. داستان دوستان/ جلد اول

تو بزرگترین مرد این روزگاری، فقط یك عیب داری!
«شاو» در کمال آرامش و سادگی گفت: چه عیبی دارم؟
گفت: زیاد به دنبال مال دنیا هستی.
«شاو» پس از مدتی سکوت گفت: تو دنبال چه چیزی هستی؟
منتقد گفت: من دنبال فضیلت و شرف هستم.
«شاو» خندید و گفت: خوب معلوم است هرکس به دنبال چیزی می‌رود که ندارد.

عاقبت رفتار بد

در روزهایی که نادرشاه هنوز به قدرت نرسیده بود روزی برای خرید گندم به روستایی در شمال خراسان رفت و از انباردار قلعه مقدار کمی گندم خریداری کرد. در هنگام جابجایی گندم، حاج عباس قمی صاحب اصلی گندم‌ها رسید و بار نادرشاه را خالی کرد و او هر چه اصرار کرد که من از راه دوری آمده‌ام و چند روزی در این‌جا معطل شده‌ام وحاضرم هر قیمتی که شما بخواهید بپردازم هیچ فایده‌ای نکرد و گفت: اصلاً من گندم نمی‌فروشم و با خشونت نادر را از آنجا بیرون انداخت. نادر به او گفت: اگر قدرت داشتم می‌دانستم با تو چه کنم.

حاج عباس گفت: هرگاه قدرتمند شدی، دستور بده چشم‌هایم را از کاسه بیرون آورند.

شخصی به نام حاج اشرف که شاهد ماجرا بود نادر را به خانه خودش برد و از او پذیرایی کرد و به فرزندش گفت: او را به انبار ببر و به او گندم مورد نیازش را بده. پسر طبق دستور پدر گندم مورد نیاز نادر را به قیمت عادلانه داد و توشه‌ای هم برای راهش به او داد.



چند سال بعد درحالی که که نادر سپهسالار شده بود به خراسان آمد و هردو نفر را خواست. سپس رو به حاج عباس کرد و گفت: امروز به اینجا آمده‌ام تا آنچه را که تو گفته بودی عملی کنم و دستور داد چشمان او را از کاسه درآورند سپس رو به حاج اشرف کرد و گفت:

وقتی به انبار برای تحویل گندم رفتم وسایلم در آنجا ماند. حاج اشرف گفت: بله هم‌اکنون هم آنجا است و فرستاد تا آن را بیاورند.

نادر امانت داری و رفتار نیک حاج اشرف را بسیار تحسین کرد و دستور داد تا او را برای همیشه از پرداخت مالیات معاف کنند.[۱]

دزد

روزی انوشیروان شاعری را در راه دید که با خود زمزمه می‌کرد.

از همراهانش پرسید: این مرد کیست؟

همراهان گفتند: او شاعر است.

انوشیروان پرسید: حالا چه می‌گوید؟

گفتند این شعر را می‌خواند

همه شب تا به صبح بیدارم   گرچه نه عاشقم نه بیمارم

انوشیروان عصبانی شد و گفت:

کسی که نه عاشق باشد و نه مریض حتماً «دزد» است که تا صبح بیدار است.[۲]

---

۱. زندگی پرماجرای نادرشاه، ص ۲۵۲

۲. کشکول جاویدان



رمز موفقیت فرمانروایی هند

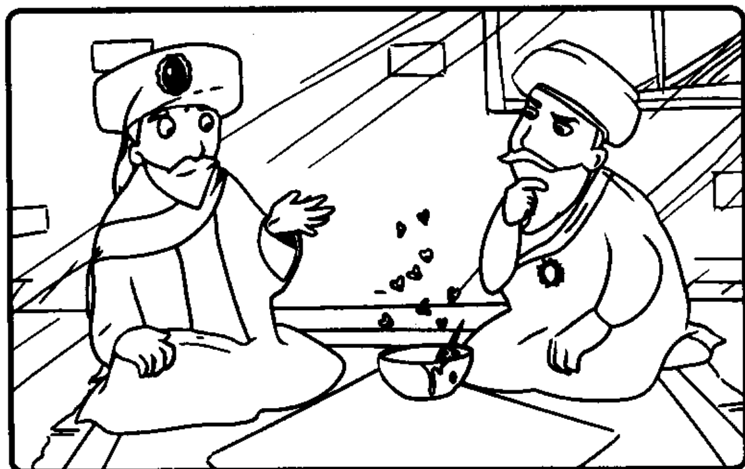
مرد توانایی حکمران منطقه وسیعی از هندوستان بود و در قلمرو فرمانروایی خویش با نیرومندی حکومت می‌کرد. اما علاقهٔ زیادی به جمع آوری پول و ثروت داشت و اعتقاد داشت ثروت زیاد باعث اقتدار می‌شود و او برای پابرجایی خود روز به روز به ثروت و مال خود می‌افزود.

مرد توانا دوست و مشاور باهوشی داشت که با این کار او مخالف بود و می‌گفت: درصورتی که از ثروت خود به مردم کمک کنی و با عطایای خود دل‌ها را شاد کنی لشکریانت پریشان حال نمی‌شوند و در مواقع نیاز برای تو از جان و دل می‌گذرند که از مرد می‌توان ثروت به دست آورد ولی از مال نمی‌توان مرد به دست آورد.

سخنان مشاور در دل او اثر نکرد و از نصیحت‌های دوستش رنجیده خاطر شد. در یکی از روزها که مشاور طبق معمول دربارهٔ مطلب خود پا فشاری زیادی می‌کرد فرمانروا برای آن‌که در پاسخ او چیزی بگوید دستور داد تا قدح عسلی بیاورند و در روبروی مشاور قرار دهند. طولی نکشید که مگس‌های زیادی دور ظرف عسل جمع شدند، مشاور پس از دیدن این صحنه اجازه مرخصی خواست و مجلس را ترک کرد و با خود گفت: فرمانروا می‌خواست به من بفهماند که ثروت مانند عسل است همانطور که مگس‌ها دور آن جمع می‌شوند، مردم هم دور آدم ثروتمند جمع می‌شوند و این علت مال‌اندوزی من است.

مشاور با خود بسیار فکر کرد و زمانی که شب فرا رسید و هوا کاملا تاریک شد، ظرفی را از عسل پر کرد و پیش فرمانروا برد و پیغام داد برای امر مهمی می‌خواهد فرمانروا را ببیند، همین که پیش فرمانروا رسید، ظرف عسل را روی زمین قرار داد و خودش ساکت نشست چون شب بود هیچ مگسی نزدیک عسل نیامد، پس از مدتی به فرمانروا گفت: برخلاف روز هیچ مگسی نزدیک عسل نیامد، مردم زمانی به دریافت زر می‌آیند که به موقع به آن‌ها داده شود، همان‌طور که مگس‌ها در موقع روز گرد عسل جمع می‌شوند. اما در غیر موقع

کسی به زراعتنا نمی‌کند، مانند مگس‌ها که در شب به این عسل نزدیک نمی‌شوند.



فرمانروا از سخنان دوست باهوش خود سخت تکان خورد و به خود آمد، و او را تحسین کرد و او را مورد عنایت و توجه قرار داد و از آن به بعد در همه کارها با او مشورت می‌کرد و همه مال و ثروت خود را در راه خدمت به مردم صرف کرد و به این وسیله دلهای مردم را به خود متوجه کرد و محبوبیت بزرگی به دست آورد.[1]

۱. جوامع الحکایات، ص ۱۷۰

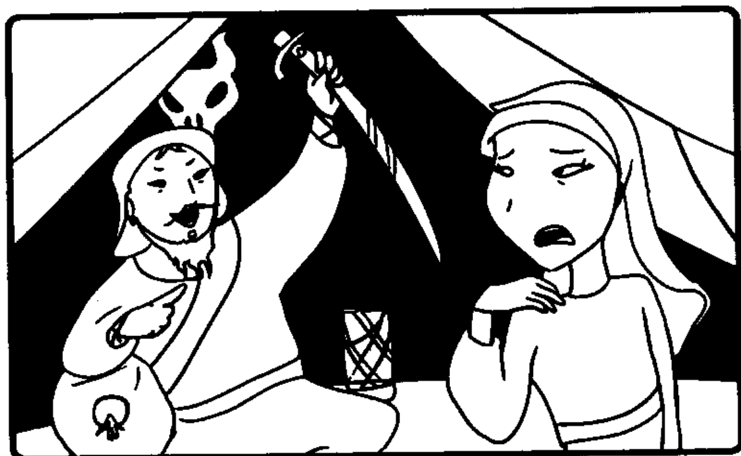
آقای مخالف

روزی چنگیزخان مغول شمشیرش را در هوا تکان داد و خطاب به زنش گفت:

من همه مخالفان خودم را می‌خواهم بکشم، تورا هم می‌کشم.

زن چنگیز گفت: مرا دیگر چرا؟

چنگیز گفت: چون تو هم از جنس مخالفی![1]



کودک زیرک

زمانی که نادرشاه عازم حمله به هندوستان بود، کودکی را دید که به مکتب می‌رود نادر از او پرسید چه می‌خوانی؟

---

۱. کشکول ازدواج

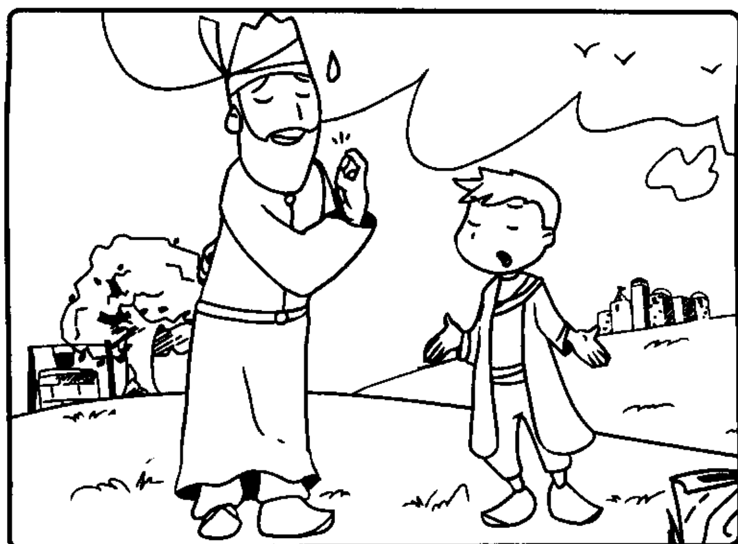
گفت: قرآن می‌خوانم.

پرسید: تا کجای قرآن را خوانده‌ای؟

پسر جواب داد به آیهٔ «اِنَّا فَتَحْنَا لَکَ فَتْحاً مُبینا» رسیده‌ام.

نادرشاه از کودک خوشش آمد و از شنیدن آیهٔ مزبور، احساس شعف و شادمانی کرد و آن را به فال نیک گرفت و احساس کرد در جنگ به هندوستان پیروز می‌شود. پس یک سکه زر به پسر داد ولی کودک از گرفتن پول امتناع کرد.

نادر از او پرسید چرا پول را نمی‌گیری؟



او جواب داد: مادرم مرا دعوا می‌کند و می‌گوید تو پول را دزدیده‌ای.

نادر گفت: به مادرت بگو نادرشاه به من داد.

پسر جواب داد ولی مادرم این حرف مرا باور نمی‌کند.

نادر با تعجب گفت: چرا؟

پسر جواب دَاد: مادرم می‌گوید نادرشاه مرد بخشنده‌ای است و اگر انعام دهد هرگز یک سکه زر نمی‌دهد.

نادرشاه از حرف پسر بسیار خجل شد به‌طوری که اموال زیادی را به او بخشید؛ عازم جنگ به هندوستان شد و همان‌طور که این آیه قرآن را به فال نیک گرفته بود، در حمله به هندوستان هم به پیروزی دست یافت.

جواب نوکر

کشیشی قبل از رفتن به کلیسا به نوکر خود گفت: نزد قصاب -که نامش داوود بود- برو و دو کیلو گوشت از او بخر و بگو پول آن را بعداً حساب می‌کنم و بیا.

نوکر به قصابی رفت و برگشت. دید کشیش در کلیسا در حال موعظه مردم است و از اخبار و احادیث مربوط به حضرت داوود و سلیمان سخن می‌گوید. در میان سخنانش گفت: حالا می‌خواهیم بدانیم داوود چه گفت؟

نوکر کشیش که فکر می‌کرد کشیش از او سؤال کرده و منظورش داوود قصاب است با صدای بلند گفت: «داوود می‌گوید امروز نقد فردا نسیه! تا پول ندهید از گوشت خبری نیست.[۱]

شرمساری قاضی

رشید بن زبیر مصری یکی از قاضیان عالی مقام و نویسنده لایقی بود که در علوم فقه و منطق و نحو و تاریخ، اطلاعات زیادی داشت ولی بسیار زشت و بد قیافه بود قد کوتاه و رنگی تیره و لب‌هایی درشت و پهن داشت. او در جوانی با دوستانش در خانه‌ای زندگی می‌کرد. روزی از خانه خارج شد و خیلی دیر به منزل برگشت. رفقا علت تأخیر را پرسیدند ولی او از جواب دادن طفره می‌رفت اما دوستان آنقدر اصرار کردند تا سرانجام دلیل دیر آمدنش را این گونه بازگو کرد.

وقتی از خانه خارج شدم در فلان محل با زنی زیبا رو برخورد کردم که مرا نگاه می‌کرد سپس با گوشه چشم به من اشاره کرد که دنبال او بروم من هم از خوشحالی به دنبال او به راه افتادم و گوچه‌ها را یکی پس از دیگری پیمودم تا به منزلی رسیدم. در را گشود، و از من

---

۱. هزار حکایت

خواست داخل شوم. سپس نقاب از صورت چون ماهش برداشت و با صدای بلند نامی را صدا زد. دخترکی بسیار زیبایی از طبقه بالا به پایین آمد.

زن به دختربچه گفت: ببین دخترم اگر یک بار دیگر شب در خواب رختخواب خود را خیس کنی تورا به این مرد می‌دهم تا بخورد.



سپس رو به من کرد و گفت:

امیدوارم خداوند احسان خود را در بزرگواری قاضی از ما سلب نفرماید، عزت برقرارا و من با سرافکندگی و شرمساری بسیار از خانه

خارج شدم از شدت خجالت و ناراحتی، راه خانه را گم کردم و در کوچه‌ها سرگردان می‌گشتم و به این جهت دیر آمدم.[۱]

مکافات عمل

ناصرالدین شاه، رسم داشت که گاهی به زندان‌ها می‌رفت و بعضی از زندانیان را به اعدام محکوم می‌کرد.

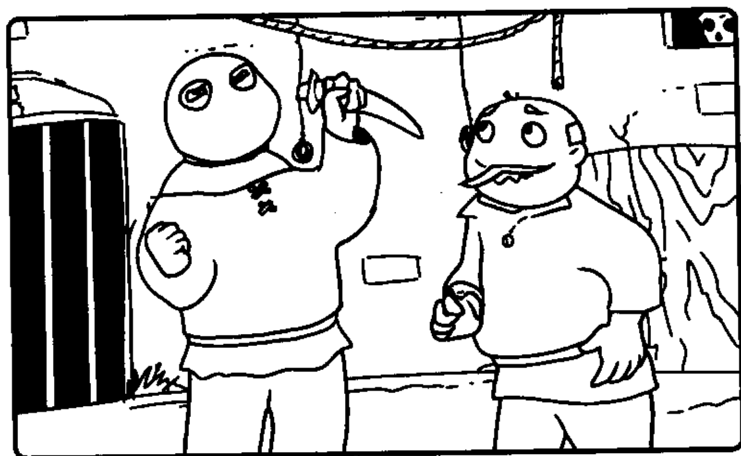
در بین افرادی که زندانی شده بودند، قاتلی بود که از نزدیکان رئیس زندان بود. این فرد اجازه داشت گاهی برای دیدن زن و بچه و بستگانش از زندان خارج شود. در یکی از شب‌ها که او از زندان مرخصی گرفته بود و برای دیدن بستگانش رفته بود شاه تصمیم گرفته بود از زندان‌ها بازدید کند. زندان‌بان که متوجه موضوع شد سریع موضوع را به رئیس خود خبر داد. او می‌دانست که اگر ناصرالدین شاه از موضوع اطلاع پیدا کند حکم اعدامش صادر می‌شود. همین ترس او را به فکر فرو برد و بالاخره مجبور کرد کسی را به جای زندانی قرار دهند. زندان‌بان دوست قصابی داشت که با او بسیار صمیمی بود. پیش او رفت و موضوع را با او در میان نهاد و از او خواهش کرد تا به

۱. لغت‌نامه دهخدا - داستان‌ها و حکایت‌های پند آموز

جای زندانی چند دقیقه نقش بازی کند تا ناصرالدین شاه از زندان بازدید کند و او را با این کار از مرگ حتمی نجات دهد.

قصاب که التماس‌های دوستش را دید دلش سوخت و پیشنهاد او را پذیرفت و در زندان در ردیف بقیه زندانی‌ها قرار گرفت.

هنگامی که ناصرالدین شاه به بازدید از زندان آمد چشمش به مرد قصاب افتاد و چون او مردی خوشگذران و تن پرور بود به چشم شاه آمد و به جلاد که در پشت سراو در حال حرکت بود دستور دادتا او را به محل اعدام بیاورند.



مرد قصاب بعد از مدتی فهمید قضیه جدی است و تا لحظاتی دیگر اعدام می‌شود شروع به التماس و گریه کرد و کل ماجرا را بازگوکرد. اما ناصرالدین شاه حکم را داده بود وبرای او هیچ چارهٔ دیگری نبود.

جلاد بعد از اینکه سرگذشت او را شنید به او گفت: شاید در گذشته خطایی کرده‌ای که به چنین مصیبتی گرفتار شدی؟ اگر چیزی هست بگو شاید بتوانم برایت از شاه تخفیف بگیرم.

قصاب با خود فکر کرد و گفت: در جوانی که با همسالان خود به شنا رفته بودم .چشمم به بچه‌ای افتاد که از شنا کردن خسته شده بود و می‌خواست از آب بیرون بیاید. همین که او به لبه استخر رسید و خواست از آن خارج شود من با پاهایم به دست‌های او زدم و او که از خستگی ناتوان شده بود به داخل آب افتاد و شروع به دست و پا زدن کرد. من هم که از دیدن این صحنه و التماس‌های او لذت می‌بردم شروع به خندیدن کردم. سرانجام کودک غرق شد و من که از این صحنه وحشت کرده بودم پا به فرار گذاشتم.

در این هنگام جلاد با عصبانیت به او نگاه کرد و گفت آن کودک برادر من بود و من سال‌هاست به دنبال قاتل او بودم وای بر تو که او را کشتی و من حالا تو را به سزای عمل زشتت می‌رسانم.

تلافی محترمانه

ساعت سه نصف شب تلفن منزل شخصی به صدا درآمد.

مردکه در رختخواب بسیار ترسیده بود وحشت زده تلفن را برداشت. یك مرد آن طرف گوشی با عصبانیت گفت: من همسایه

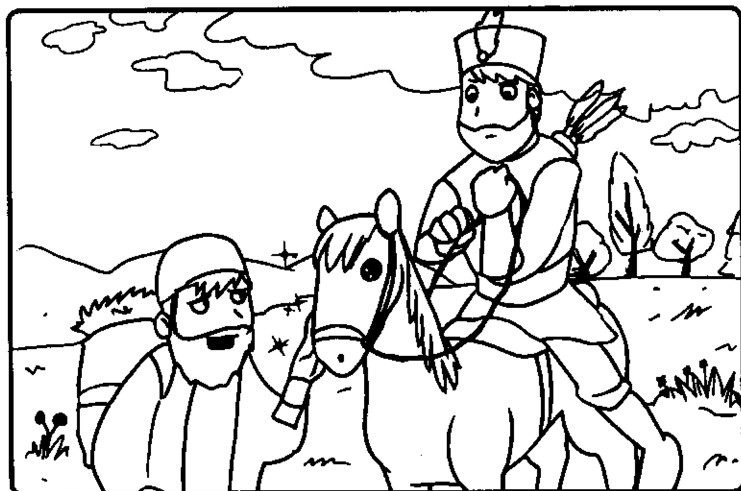
شما هستم می‌خواستم به شما بگویم جلوی واق‌واق این سگ مزاحمتون رو بگیرید؛ نمی‌ذاره بخوابیم.

مرد همسایه با کمال ادب و احترام معذرت خواهی کرد و گوشی تلفن را قطع کرد.

فردا شب درست سر ساعت سه نصفه شب تلفن مرد همسایه به صدا درآمد و این بار آقای همسایه با ترس و وحشت گوشی را برداشت در آن طرف گوشی آقایی گفت: سلام همسایه شما هستم که دیشب تلفن زدید تا سگم را ساکت کنم. خواستم به شما بگویم من اصلاً سگ ندارم!

چشم پوشی بهرام

بهرام، روزی با گروهی از رجال برای شکار به خارج از شهر رفت از دور شکاری را دید. تصمیم گرفت خود به تنهایی آن را صید کند بنابراین با سرعت به طرف شکار حرکت کرد و از همراهان فاصله گرفت چون به حیوان نزدیک شد از اسب پیاده شد تا بقیه راه را پیاده برود چوپانی را دید که در زیر سایه درخت در حال استراحت است دهانه اسب را گرفت و به او گفت: اسب مرا نگهدار تا من برگردم. چوپان اسب را گرفت و بهرام رفت.



چوبان بعد از رفتن بهرام شروع به تماشای اسب کرد و دید تسمه‌های دهانهٔ اسب از طلا است و چون چوپان بسیار فقیر و تهیدست بود، به فکر افتاد تکه‌هایی از آن را ببرد و به زندگی خود سامان ببخشد پس به سرعت با کاردی که به همراه داشت شروع به جدا کردن قسمتهایی از طلا شد وقتی بهرام برگشت و دید چوپان چه می‌کند فوراً روی برگرداند و آمدن خود را طول داد تا چوپان هر چه می‌خواند از طلاهای اطراف دهنه را جدا کند. سپس به سوی چوپان به راه افتاد در حالی که دستش را بر روی چشمانش قرار داده بود به چوپان گفت: اسبم را نزدیک بیاور چون گرد و خاک به چشمم رفته و من نمی‌توانم چشم‌هایم را باز کنم چوپان اسب را آورد و بهرام سوار

شدو به طرف همراهانش به راه افتاد. وقتی به آن‌ها رسید فورا مسئول اسب‌ها را صدا کرد و گفت:

قسمتی از طلاهای اطراف دهنه اسب را به کسی بخشیدم، به احدی گمان بَد مبر.[۱]

شاهکار افسر آلمانی

روزی یک افسر آلمانی از یک نمایشگاه نقاشی که در آن تعدادی از نقاشی‌های «پیکاسو» بود دیدن می‌کرد. در میان تابلوها تابلویی مربوط به جنگ جهانی دوم بود که توجه افسر آلمانی را به خود جلب کرد.

افسر مدتی در مقابل این تابلو ایستاد و به آن خیره شد. سپس رو به پیکاسو کرد و گفت: «این شاهکار شماست»؟

پیکاسو بلافاصله گفت: «خیر شاهکار شماست!»

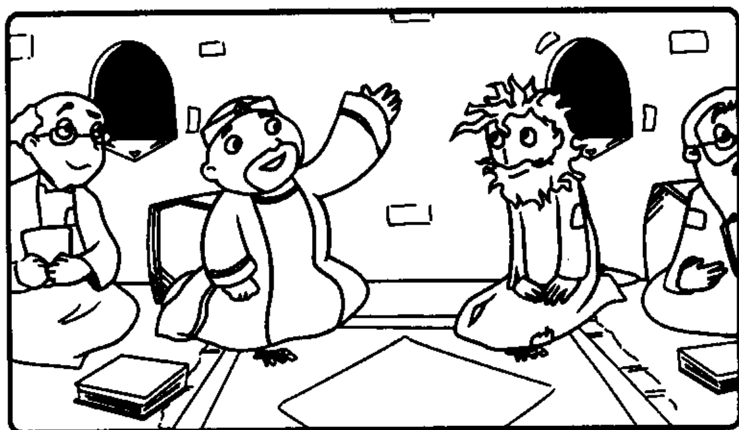
عقل موجب ترفیع مقام می‌شود

مأمون خلیفه عباسی لعنه الله هفته‌ای یک روز همهٔ دانشمندان را از بلاد دور نزدیک دور هم جمع می‌کرد تا در مورد مسائل علمی و پیرامون آن با هم بحث کنند.

---

۱. المستطرف ج ۱ ص ۱۱۶

در یکی از این مجالس مردی پریشان حال با لباسی کهنه در مجلس وارد شد و کسی به او توجه نکرد. مرد هم در آخرین صف حضار نشست. بعد از مدتی مسأله در مجلس مطرح شد و مرد ژنده‌پوش جواب بسیار عالی داد و توجه همهٔ دانشمندان را به خود جلب کرد و همه او را تشویق و تحسین کردند، و به دستور خلیفه او را به بالای مجلسی در رده علما نشاندند. بعد از مدتی مسأله دیگری مطرح شد و دوباره همان مرد بهترین پاسخ را داد و این بار خلیفه او را از همه بالاترو در کنار خود جای داد.



پس از ساعتی مجلس تمام شد و همه علما آماده رفتن شدند، مرد ژنده پوش هم از جا بلند شد تا برود. اما خلیفه اجازه نداد و به او گفت بماند. طولی نکشید که بساط شراب گسترده شد و مرد

دانشمند که اوضاع را چنین دید بسیار ناراحت و نگران شد، پس از جای برخاست، و با کسب اجازه سخن آغاز کرد و گفت:

من امروز با پریشان حالی و زشتی لباس در مجلس بزرگ‌ترین علما حاضر شدم و عَقل ناچیزم مرا از آخر مجلس به کنار خلیفه جای داد، پس سزاوار نیست شراب بنوشم و عقلی را که باعث ترفیع مقامم گشته از خود جدا کنم. به علاوه من می‌ترسم در حضور خلیفه مستی‌ام باعث شود عنان از کف بدهم و در جلوی خلیفه عمل ناشایستی انجام دهم و در نظر شما خوار و ذلیل شوم.

خلیفه پس از شنیدن سخنان مرد دانشمند او را از شرکت در مجلس و خوردن شراب معاف داشت و دستور داد صد هزار درهم به او پاداش دهند.[۱]

مواظب سیب‌ها

بچه‌ها در ناهارخوری مدرسه به صف ایستاده بودند. سر میز یک سبد بسیار بود که روی آن نوشته شده بود.

---

۱. جوامع الحکایات، ص ۲۷۳

فقط یک سیب بردارید خداوند ناظر شماست. در انتهای میز سبد دیگری قرار داشت که پر از شیرینی و شکلات بود و روی آن چیزی نوشته نشده بود. یکی از بچه‌ها روی آن نوشت:

هر چه می‌خواهید بردارید! خداوند مواظب سیب‌ها است!!

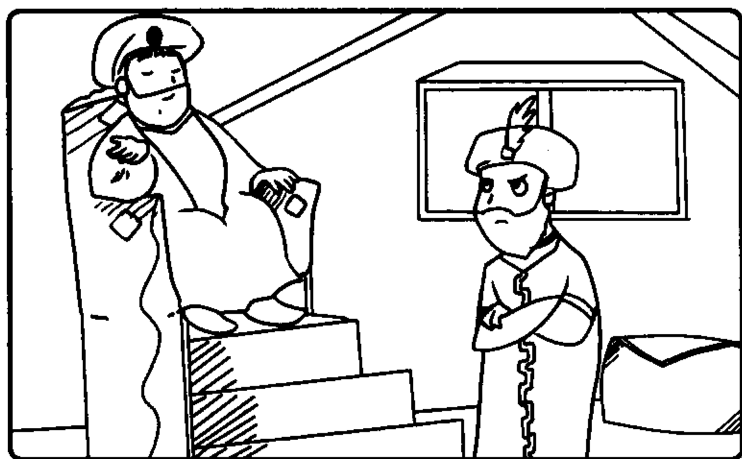
جواب دندان‌شکن

سلطان حسین، والی خراسان مریض شد و بیماریش بسیار طولانی شد. نامه‌ای به فرماندار عراق نوشت و از او خواست تا سید قاسم فرزند سید محمد نوربخش را به خراسان بفرستد تا به برکت دعای او شفا یابد.

فرماندار عراق پیغام سلطان حسین را به سید قاسم رسانید و ایشان هم قبول کردند و راهی خراسان شدند و از برکت دعای او سلطان سلامتی خود را به دست آورد و این مسأله باعث علاقه سلطان حسین به سید قاسم شد.

عزیزشدن سید قاسم تازه از راه رسیده، باعث حسادت عبدالرحمن جامی که از علمای آن زمان بود و در فکر این بود که طوری سید قاسم را در نظر سلطان حسین و مردم تحقیر کند. به همین خیال از سلطان حسین خواست تا یک روز سید قاسم را برای سخنرانی به بالای منبر بفرستد تا او برای مردم سخنرانی کند.

سلطان حسین که از نیت جامی بی‌خبر بود، از سید قاسم درخواست کرد که در روز جمعه به منبر برود و برای مردم سخنرانی کند. سید قبول کرد و در مسجد جامع خراسان، به منبر رفت و دربارهٔ کلمه «لا الهَ الا الله» صحبت کرد. در همین سخنرانی، جامی خواست مطب علمی در مورد این کلمهٔ مطرح کند تا سید نتواند جواب دهد و در بین مردم تحقیر شود به همین دلیل گفت: «آقا من راجع به کلمه «لا اله الا الله» اشکال دارم.»



سید که منظور جامی را کاملا فهمیده بود گفت: «من شنیده بودم که شما دربارهٔ «علی ولی الله» شبهه دارید، اما حالا فهمیدم شما در اصل توحید و این کلمه هم اشکال دارید.»

جامی پس از شنیدن جواب سید بسیار خجالت‌زده و شرمنده شد.[1]

کدام بهتر است؟

در زمان فرمانروایی کریم‌خان زند تاجرهای کشورهای دیگر به ایران می‌آمدند تا کالاهایشان را در ایران بفروشند و در صورتی‌که کریمخان تشخیص می‌داد فروختن این اجناس به صلاح مردم است اجازه می‌داد آن‌ها کالاهایشان را بفروشند. اگر احساس می‌کرد که کالاهای آن‌ها برای مردم هیچ فایده‌ای ندارد آن‌ها نمی‌توانستد کالاهایشان را بفروشند.

یک روز به کریم‌خان خبر دادند چند تاجر ظروفی را برای فروش به ایران آورده‌اند کریم خان آن‌ها را به حضور طلبید و گفت: ظروف شما چیست؟

ظرف‌ها را به کریم خان دادند و گفتند به این ظروف چینی می‌گویند.

کریم خان یک کاسه چینی را برداشت و به دقت نگاه کرد و با لبخند گفت:

---

۱. مردان علم در میدان عمل، ج۱، ص ۴۶۳

ظرف بسیار ظریف و زیبایی است بسیار ماهرانه و استادانه ساخته شده این ظروف را چگونه ساخته‌اید.

تاجران درحالی که در پوست خود نمی‌گنجیدند نگاهی به هم انداختند و گفتند: ما این ظروف را از خاک می‌سازیم و پس از لعاب دادن روی آن را نقش و نگاری می‌دهیم، سپس در کوره می‌پزیم تا این ظرف به زیبایی و ظرافت دربیاید.

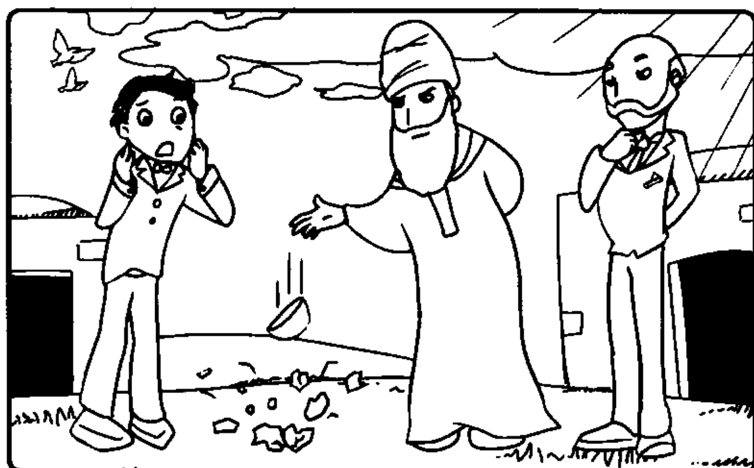
کریم خان پس از سخن تاجران فکر کرد این ظروف چینی شبیه ظروف سفال خودمان است ولی چون زودتر می‌شکنند ما از آن استفاده زیادی نمی‌کنیم در عوض ظروف مسی زیبایی ندارد چون نمی‌شکنند مردم سال‌های سال از آن استفاده می‌کنند.

کریم خان لبخندی زد و دستور داد برای او یک کاسه مسی بیاورند. چند لحظه بعد یک کاسه مسی را در کنار کاسه چینی قرار دادند پس رو به اطرافیان کرد و گفت: به نظر شما کدام یک از این ظرف‌ها زیباتراست اطرافیان ظرف چینی را نشان دادند. کریم خان هم حرف آن‌ها را تصدیق کرد سپس رو به تاجران کرد و گفت قیمت این کاسه چقدر است؟

یکی از آن‌ها گفت: دو سکه. سپس کاسه مسی را نشان داد و گفت: قیمت این ظرف چقدر است؟

آن‌ها بعد از مشورت گفتند: یک سکه.

کریم خان دو کاسه را بلند کرد و به زمین انداخت و گفت: حالا کاسه شما چند می‌ارزد.



آن‌ها گفتند: هیچ.

کریم خان گفت: کاسه ما چقدر می‌ارزد؟

گفتند: همان یک سکه. کریم خان لبخندی پیروزمندانه زد و گفت: پس ظرف ما از ظرف شما بهتراست چون نمی‌شکند.

تاجران وقتی دیدند کریم خان قصد خریدن ظرف‌های آن‌ها را ندارد از همان راهی که آمده بودند بازگشتند.[۱]

---

۱. مثل‌ها و قصه‌هایشان

آشپزخانه لشکر عمرو لیث

عمرو لیث برادر یعقوب لیث یکی از سرداران بزرگ ایرانی در جنگی از امیر اسماعیل سامانی شکست خورد و بعد از شکست با چند نفر از نزدیکانش از میدان جنگ فرار کرد و بعد از اینکه فاصله زیادی را طی کردند خسته و گرسنه به شهر دور افتاده‌ای رسیدند و این درحالی بود که از شکستی که خورده بودند بسیار ناراحت بودند.

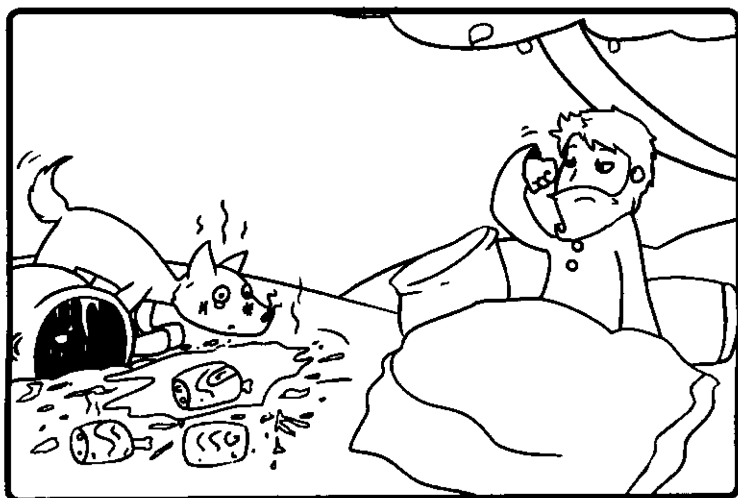
عمرولیث وقتی مطمئن شد که فاصله زیادی با میدان جنگ دارد برای استراحت توقف کردند و با مقدار پولی که به همراه داشتند، مقداری گوشت و یک دیگ خریدند.

اطرافیان هم مقداری هیزم جمع کردند و اجاقی درست کردند و دیگ را برروی اجاق قرار دادند.

عمرولیث به این فکر افتاد روزی چه قصر و چه منزلی داشت و حالا در گوشه‌ای بدون سرپناه استراحت می‌کند. نگاهی به دیگ انداخت و به یاد آشپزخانه با آن همه آشپز و غذا افتاد و درحالی که به حال و روز خودش غبطه می‌خورد به خواب رفت.

ناگهان صدای بلندی آن‌ها را از خواب بیدار کردند. همه شمشیرها را از غلاف درآوردند تا از خود دفاع کنند. همه نگران به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردند که نگاهشان به دیگ واژگون شده در کنار سگی که در حال ناله کردن بود افتاد.

ماجرا از این قرار بود که سگ بوی گوشت به مشامش خورده بود خود را به دیگ رسانده بود همین که سرش را داخل دیگ کرده بود تا گوشت بخورد. پوزه‌اش سوخته بود و با حرکت ناگهانی دیگ برگشته و غذای داغ به سر و صورتش ریخته بود و حسابی او را سوزانده بود.



عمرولیث نگاهی به غذای ریخته شده برروی زمین کرد و گفت: روزی صد شتر برای آشپزخانه لازم بود تا وسایل آشپزخانه را حمل کنند امروز سگی کل آشپزخانه‌ام را واژگون کرد.

کار نیکو کردن از پر کردن است

شاه بهرام در تیراندازی مهارت زیادی داشت و کمتر شکاری از تیر او جان سالم به در می‌برد.

روزی بهرام به همراه همسر و درباریانش به شکار رفتند و در بین راه گورخری را دیدند و بهرام به سرعت تیری رها کرد و حیوان در دم به زمین افتاد. اطرافیان به سرعت گورخر را نزد شاه آوردند و شروع به تعریف و تمجّید از شاه کردند و مهارت او در تیراندازی را تحسین کردند. شاه هم که ازخوشحالی در پوستش نمی‌گنجید بادی به غبغب انداخت و با غرور به همسرش گفت: دیدی با چه سرعتی حیوان را از پای درآوردم. من اطمینان داشتم که حتماً او را شکار می‌کنم.

همسر شاه در جواب گفت: «کار نیکو کردن از پر کردن است» شما تمرین زیادی در تیراندازی کردید و موفق شدید، اگر هر کس دیگری هم به اندازه شما تمرین می‌کرد حتماً تیرش به هدف می‌خورد.

شاه که توقع داشت همسرش مانند درباریان او را تحسین کند بسیار ناراحت و عصبانی شد و وزیرش را صدا زد و گفت:

این زن لیاقت همسری مرا ندارد! او را از جلوی چشم من دور کنید و در بیابانی که هیچ آبادی نزدیک نباشد رها کنید تا ازگرسنگی و تشنگی هلاک شود و بداند که با شاه چگونه سخن بگوید و قدر عافیت را بداند.

وزیر بعد از ادای احترام همسر شاه را سوار بر اسبی کرد و دور شد وزیر در راه با خود فکر کرد بهتر است همسر شاه را به نزدیکی اقوام

خود بفرستم؛ چون شاه الان عصبانی است و تصمیم از روی عصبانیت تصمیم درستی نیست و شاید بعدها پشیمان شود در ضمن همسرشاه هم قصد ناراحتی او را نداشت، فقط نتوانست منظورش را به خوبی بیان کند.

با این افکار او همسرشاه را به یکی از اقوام خود سپرد و ماجرا را برای او تعریف کرد از او خواست از همسرشاه مثل چشمانش نگهداری کند و از این ماجرا کسی باخبر نشود و اگر شاه بفهمد من از دستورش سرپیچی کرده‌ام هم مرا می‌کشد و هم تو را.

همسرشاه هم در خانه آن‌ها لباس روستایی پوشید و مانند آن‌ها کار می‌کرد تا مردم او را نشناسند.

در خانه روستایی روزی گوساله‌ای زیبا به دنیا آمد که همسرشاه علاقه زیادی به او پیدا کرد و چون خیلی تنها و افسرده بود گوساله را بغل می‌کرد و به اتاقش می‌برد و با او درد و دل می‌کرد. اتاق او تا زمین حدود چهل پله فاصله داشت و همسرشاه مرتب این فاصله را طی می‌کرد و گوساله را پیش گاو برای شیر خوردن می‌برد و می‌آورد.

روزها گذشت و گوساله بزرگ وبزرگ‌ترشد و به همان نسبت سنگین‌تراما همسرشاه مثل روزهای اول گوساله را بلند می‌کرد و به اتاقش می‌برد و هنگامی که گوساله گرسنه می‌شد او را به طویله

می‌برد و چون هر روز این کار را چندین بار انجام می‌داد بزرگ شدن و سنگین شدن گوساله را حس نمی‌کرد.

یک روز بهرام شاه هوس شکار کرد و دوباره با اطرافیانش به شکار رفت. بعد از شکار کردن چند حیوان وزیر متوجه ناراحتی شاه شد. وقتی علت ناراحتیشان را پرسید. شاه گفت:

دیدی چه بلایی سر خود آوردم و همسرم را به خاطر یک حرف بی‌ارزش در بیابان رها کردم تا از گرسنگی بمیرد!

وزیر هم به شاه گفت: ناراحتی سودی ندارد من به شما پیشنهاد می‌کنم به این اطراف برویم شاید بتوانیم خبری از او بگیریم. شاید هنوز زنده باشد؟ شاید کسی او را از بیابان پیدا کرده باشد؟

شاه خوشحال شد و پیشنهاد وزیر را پذیرفت.

وزیر به همراه شاه شروع به گشت و گذار در روستایی شدند که همسر شاه در آن‌جا زندگی می‌کرد. ناگهان چشم شاه به زنی افتاد که گاو بزرگی را به دوش گرفته و از پله‌های زیادی بالا می‌رود.

شاه با حیرت زیاد به وزیرش گفت: «ببین چه زن قدرتمندی! بلند کردن این گاو برای من ممکن نیست ولی این زن گاو را بر دوشش می‌گذارد و از این همه پله بالا می‌رود.»

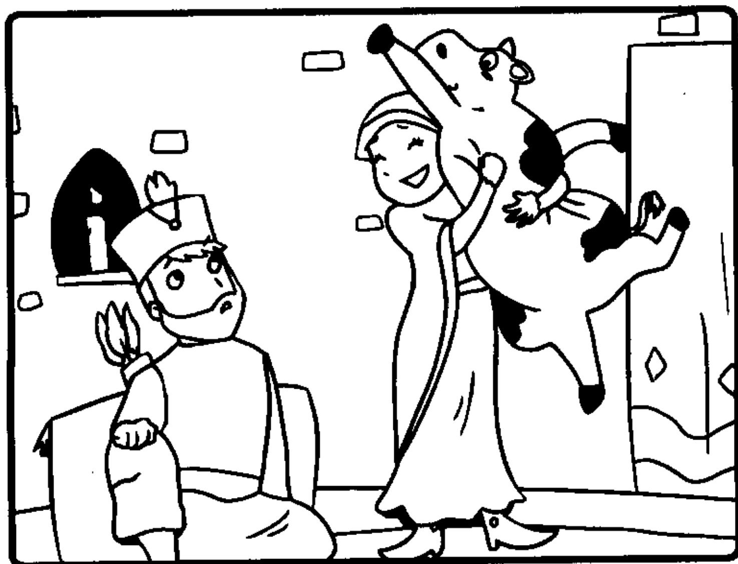
وزیر حرف شاه را تصدیق کرد و گفت: اگر مایل باشید از خود این زن دلیل این همه زور و قدرتش را بپرسیم.

شاه با اشتیاق پیشنهاد وزیررا پذیرفت و آن‌ها به طرف خانهٔ مرد روستایی به راه افتادند.

مرد روستایی از آن‌ها پذیرایی کرد وزیر رو به روستایی کرد و با اشاره از او پرسید: این زنی که گاو را بر دوشش می‌گذارد کیست؟

مرد روستایی گفت: «دخترم است».

وزیر گفت: به او بگویید شاه می‌خواهد از او سؤالی بپرسد.



بعد از چند لحظه دختر به اتاق مجاور اتاق شاه آمد و در پشت پرده به شاه سلام و عرض ادب کرد.

شاه از او پرسید: شما چگونه می‌توانید گاو به این بزرگی را بر دوشت گرفته و از پله‌ها بالا ببرید.

زن گفت: «کار نیکو کردن از پر کردن است». من از زمانی که این گوساله کوچک بود هر روز روزی چند بار این کار را انجام می‌دادم. حالا که گاو بزرگی شده من به راحتی می‌توانم این کار را انجام دهم اگر هر کس دیگر هم جای من بود می‌توانست این کار را انجام دهد.

شاه بعد از شنیدن سخنان زن او را شناخت و به او گفت: حق با تو است من اشتباه کردم. پس رو به وزیرش کرد و از او تشکر کرد که همسرش را در بیابان رها نکرده بود.

شاه همسر خود را سوار بر اسب کرد و به قصر برد.

دزد حاضر جواب

شاه عباس صفوی پادشاه ایران برای رفع مشکلات مردم تلاش زیادی می‌کرد. او گاهی اوقات لباس مبدل می‌پوشید و بین مردم زندگی می‌کرد تا مشکلات مردم را بفهمد.

مدتی بود که چند دزد به خانه‌های مردم دستبرد می‌زدند و دار و ندار آن‌ها را می‌بردند. مأموران حکومتی هر چه تلاش می‌کردند نمی‌توانستند آن‌ها را دستگیر کنند؛ برای همین شاه عباس لباس عادی پوشید و شبی از قصر بیرون آمد و به دنبال دزدان به راه افتاد.

توجه شاه عباس در تاریکی شب به نقطه روشنی جلب شد که سه نفر در آن‌جا نشسته و در حال صحبت هستند شاه عباس به نزدیک

آن‌ها رفت و فهمید آن‌ها دزد هستند و در حال نقشه کشیدن برای دزدی از خزانه هستند.

شاه عباس خود را به آن‌ها رساند و گفت: شما که هستید و در این‌جا چه می‌کنید یکی از آن‌ها گفت: تو که هستی و اینجا چه می‌کنی! پس هر سه دست به یکی کردند تا او را از آن‌جا دور کنند.

شاه عباس که متوجه نقشه آن‌ها شده بود، گفت:

چرا دعوا می‌کنید؟ من همه حرف‌های شما را شنیدم، من هم شریک! هرچه دزدیدید تقسیم بر چهار می‌کنیم.

یکی از آن‌ها گفت: هرکدام از ما هنری داریم که به کارمان می‌آید تو چه کاری می‌دانی؟

شاه عباس گفت: شما چه هنری دارید؟

اولی گفت: من هرکس را حتی اگر یک بار ببینم چه در شب و چه در روز هروقت دیگر در هرجایی ببینم می‌شناسم.

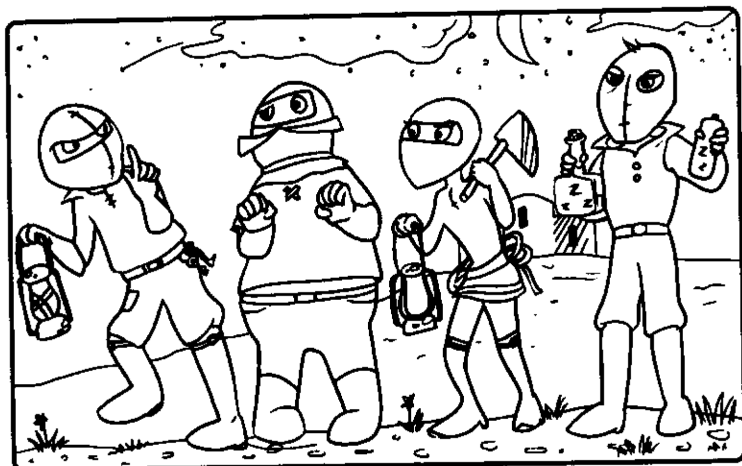
دومی گفت: من می‌توانم همه سگ‌ها و انسان‌ها را به راحتی خواب کنم.

سومی گفت: من می‌توانم هر در بسته‌ای را باز کنم.

دزدها به شاه عباس گفتند: حالا تو بگو چه هنری داری؟

شاه عباس گفت: هنرمن از همه مهم‌تراست من می‌توانم با دست کشیدن به ریشم، هرزندانی یا اسیری را آزاد کنم.

دزدان از حرف شاه عباس خندیدند ولی چون چاره‌ای نداشتند قبول کردند او هم با آن‌ها شریک شود.



همهٔ آن‌ها به پشت دیوار قصر رفتند و شروع به کندن زمین شدند و سوراخی کندند تا به قصر رسیدند. یکی از دزدان به سرعت همه نگهبانان و سگ‌ها را خواب کرد. یکی دیگر همه قفل‌های بسته خزانه را باز کرد و آن‌ها تا می‌توانستند طلا و جواهر برداشته و همه را به مخفیگاه خود بردند. زمانی که آن‌ها داشتند جواهرات را تقسیم می‌کردند شاه عباس به آرامی از کنار آن‌ها بلند شد و به سوی قصر رفت.

شاه عباس صبح روز بعد لباس شاهی پوشید و به سربازانش آدرس دزدان را داد. هنوز دزدان از خواب بیدار نشده بودند که همگی آن‌ها را دستگیر کردند و به خدمت شاه عباس آوردند.

شا ه عباس رو به دزدان کرد و گفت: با چه جرأتی به قصر ما دستبرد زده‌اید؟ هر سه نفر سرشان را به زیر انداخته و چیزی نگفتند. مردی که ادعا داشت هر کسی را در هر مکان و در هر لباسی یک بار ببیند، می‌شناسد شاه عباس را شناخت.

شاه عباس رو به دزدان کرد و گفت: حال خودتان بگویید که شما را چه مجازاتی کنم؟ آن مرد سریع گفت: به خاراندن ریش شما.

شاه عباس که منظور دزد را فهمید خنده‌اش گرفت و آن‌ها را آزاد کرد به شرطی که از شهر بروند و دیگر هیچ وقت دزدی نکنند.

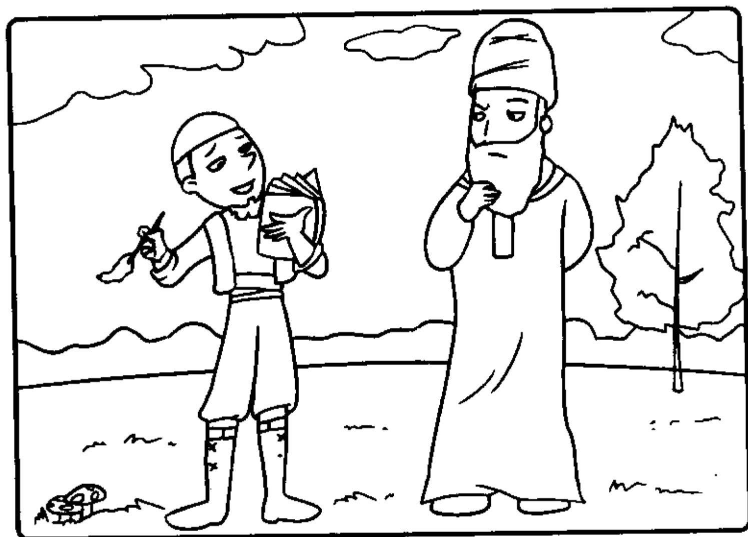
سیاست کریم‌خان

شاعری بود که «کریم‌خان زند» را خیلی دوست داشت و مرتب در مدح او قصیده می‌سرود. با اینکه کریم‌خان به هیچ شاعر و شعبده باز و... انعامی نمی‌داد ولی شاعر کار خودش را انجام می‌داد و به خاطر علاقه زیادی که به شاه داشت گاه و بی‌گاه به حضور او می‌رفت و برایش شعری می‌گفت. کریم‌خان چون پولی به او نمی‌داد شاعران دیگر رغبتی برای رفتن به دربارش نداشتند.

یک روز که مثل همیشه شاعر کریم‌خان رفت و برای او شعری خواند، کریم‌خان رو به شیخ علی خان کرد و گفت: «یک هزار سکه به شاعر جایزه بدهید.»

شیخ علیَ‌خان و اطرافیانش از تعجب شگفت‌زده شده‌بودند. تا آن روز کریم‌خان به هیچ کس پاداش نداده بود.

شاعر متعجب از اینکه هزار سکه نصیبش شده بود و در پوست خود نمی‌گنجید پیش شیخ علی‌خان رفت تا پاداشش را بگیرد. شیخ علی‌خان که نمی‌دانست چرا کریم‌خان چنین دستوری داده به شاعر گفت: فعلاً کار دارم، برو فردا بیا.



شاعر رفت و روز بعد برای گرفتن سکه‌ها به سراغ شیخ علی‌خان رفت اما او دادن پول را به روز دیگری حواله کرد و هربار شاعر برای گرفتن پول می‌آمد او امروز و فردا می‌کرد و شاعر را از خود رفع می‌کرد.

شاعر که از امروز و فردا کردن شیخ علی‌خان خسته شده بود، پیش کریم خان رفت و از رفتار وزیرش شکایت کرد.

کریم‌خان هم رو به شیخ علی‌خان کرد و گفت: حالا که این شاعر این‌قدر سختی کشیده و تو پولی به او نداده‌ای به جای هزار سکه دو هزار سکه بدهید.

وزیر که اصلاً انتظار شنیدن این حرف را نداشت و حتی دادن یک سکه را هم زیادی می‌دانست، حرف کریم‌خان را پشت گوش انداخت و پول را به شاعر نداد.

یک روز که شاعر خیلی عصبانی شده بود شروع به فریاد کردن کرد که ای وزیر چرا پولی که شاه به من می‌بخشد تو نمی‌دهی تا ببرم و به زندگی‌ام بزنم تا گرفتاری‌هایم کمتر شود.

کریم‌خان وقتی صدای بحث و گفتگوی شیخ علی‌خان و مرد شاعر را شنید شیخ علی خان را صدا کرد و گفت: «چرا این شاعر را اذیت می‌کنی و پول او را نمی‌دهی؟»

شیخ علی خان که منتظر چنین سخنی از کریم خان بود گفت: شما هیچ وقت خزانه مملکت را بیهوده خرج نمی‌کردید و حتی روش

شاهان گذشته را قبول نداشتید. شما همیشه می‌گفتید پول مملکت باید صرف مردم و آبادانی کشور شود پس چگونه به یکباره روش خود را عوض کردید؟

کریم خان لبخندی زد و گفت: من هنوز هم موافق با هدر دادن خزانه کشور نیستم. اما این شاعر خانه و زندگی ندارد. به جای اینکه پول کشور راکد بماند، تصمیم گرفتم مقداری از این پول را به این شاعر فقیر که بدون هیچ چشم‌داشتی برای من شعر می‌سرود بدهم تا خانه‌ای تهیه کند و با آن پول تجارت کند. در این صورت عده‌ای برای ساختن خانه و تهیه وسایل لازم از او پول می‌گیرند و عده‌ای هم با او تجارت می‌کنند و این رشد و پیشرفت کشور خوب است و بدین گونه پول راکد به گردش درمی‌آید.

کریم‌خان شاعر را صدا زد و گفت: جایزه‌ات پنج برابر شده برو از شیخ علی خان پنج هزار سکه بگیر.

شاعر با ناباوری پیش شیخ علی‌خان رفت و او بر خلاف همیشه پول را به شاعر داد و شاعر خوشحال و خندان از قصر بیرون رفت.

هر چه می‌گویم نر است تو می‌گویی بدوش

روزی نادر شاه مشغول جنگ با مخالفانش بود. دشمن از او قوی‌تر بود؛ لذا نادرشاه تصمیم به عقب‌نشینی گرفت تا با لشکری تازه نفس برگردد.

وقتی نادر اعلام عقب نشینی کرد، همه لشکریان فرار کردند و سربازان دشمن به دنبال آن‌ها به حرکت افتادند. لشکریان پراکنده شدند و گروهی هم به دنبال نادر شاه رفتند و نادرشاه وقتی دید چاره‌ای ندارد، سربازانش را رها کرد و به تنهایی فرارکرد و در بیابان دشمن از تعقیب او چشم پوشی کرد.

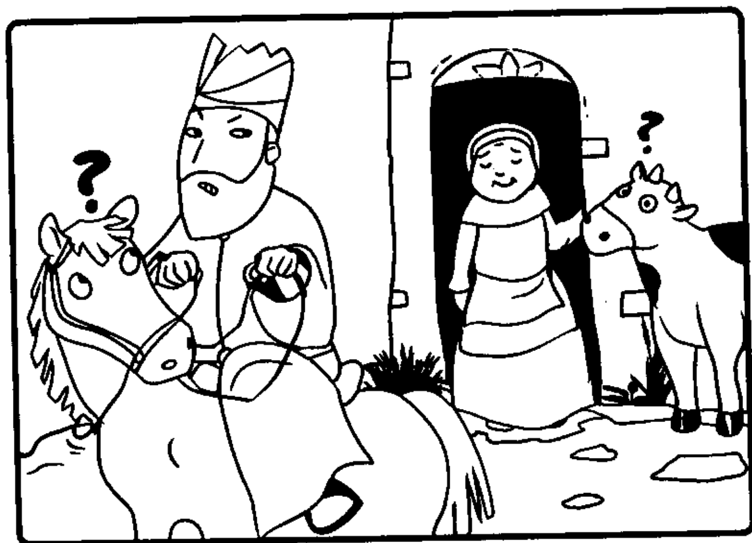
نادرشاه پس از طی مسافتی طولانی، به کلبه‌ای رسید و در زد. پیرزنی در را به روی او باز کرد و نادرشاه وارد خانه شد. هنگامی که روی زمین نشست تا خستگی در کند، رو به پیرزن کرد و گفت: من نادرشاه هستم! گرسنه و تشنه هستم، هرچه داری بیاور تا بخورم.

پیرزن گفت: مهمان حبیب خداست برای من شاه و گدا فرق نمی‌کند. من هم مثل توگرسنه‌ام. پسرم هیزم شکن است. هیزم‌ها را برده تا در شهر بفروشد و با پول آن غذایی تهیه کند. حال بیا قدری آب بخور تا سیراب شوی؛ امیدوارم پسرم با دست پربرگردد.

شاه قدری آب خورد و گفت: یعنی چیزی برای خوردن نداری؟ من شاهم و گرسنه هستم. همین الان چیزی بیاور تا بخورم.

پیرزن گفت: همین که گفتم، چیزی برای خوردن ندارم.

در همین هنگام صدای گاوی به گوش نادرشاه رسید. نادرشاه با خوشحالی گفت: توکه گفتی چیزی بجزاین آب در این خانه نداری پس این صدای گاو چیست؟ زود برو برای من کمی شیر بدوش و بیاور؟



پیرزن گفت: اگر این گاو ماده بود و شیر می‌داد که من به جای آب برای تو شیر می‌آوردم. این گاو نر است و شیر نمی‌دهد.

نادرشاه عصابی گفت: من نر و ماده سرم نمی‌شود همین حالا می‌روی و گاو را می‌دوشی و برای من شیر می‌آوری!

پیرزن گفت: من هر چه می‌گویم نراست تو می‌گویی بدوش. پس معلوم شد تو پادشاه کله شقی هستی که به این روز افتاده‌ای؟

نادر پس از شنیدن حرف‌های پیرزن فهمید که خانهٔ پیرزن جای زورگویی و قلدری نیست سرش را پایین انداخت و گرسنه سوار اسب شد و رفت.

سخنی از ارسطو

روزی ارسطو از جایی گذشت. مرد چاق و فربهی را دید که به سختی راه می‌رفت نگاهی به او انداخت و گفت:

«اگر این همه که در ساختن جسم خود، تلاش کردی به تکمیل عقل خود پرداخته بودی بهتر نبود؟»

راز شادی

پیرمردی در یك مسابقه مشهور تلوزیونی جلوی دوربین آمد و برای دریافت جایزه مسابقه‌ای که در آن برنده شده بود، ظاهر شد.

پیرمرد با روحیه شاد و شوخ خود همه را تحت تأثیر خود قرار داد. مجری برنامه با حالت تحسین‌آمیزی گفت: شما انسان شاد و خوشحالی هستید و وقتی با هر کس صحبت می‌کنید او را به وجد می‌آورید راز شادی در زندگی شما چیست؟

پیرمرد گفت: شادی و خوشحالی من رازی ندارد من صبح که از خواب بیدار می‌شوم دو راه پیش رو دارم. یکی اینکه شاد و خوشحال باشم یکی اینکه ناراحت و غمگین و چون انسانی باهوش هستم راه اول را انتخابَ می‌کنم و تصمیم می‌گیرم خوشحال باشم.

راهی برای کنترل خشم

روزی انوشیروان به خدمتکار مخصوص خود سه کاغذ نوشته شده داد و گفت: هروقت من خیلی خشمگین شدم، به نوبت و با فاصله این کاغذها را به من بده.

روزی انوشیروان برسر موضوعی خیلی عصبانی شد به طوری‌که کسی جرأت نداشت با او صحبت کند.



خدمتکار یکی از کاغذها را به او داد که روی آن نوشته شده بود:

«خشم خود را فرو ببر تو خدای مردم نیستی.»

کمی از خشم انوشیروان کاسته شد. خدمتکار کاغذ دیگری را به او داد که نوشته شده بود:

«به بندگان خدا رحم کن تا خداوند به تو رحم کند.»

خدمتکار آخرین کاغذ را به او داد. روی آن نوشته شده بود:

«بندگان خدا را به اجرای حق خداوند، سوق بده، که در پرتو چنین کاری به سعادت می‌رسی.»

به این ترتیب لحظه به لحظه خشم انوشیروان کمتر و کمتر شد.[۱]

اسکندر مقدونی

اسکندر مقدونی، پس از شکست سپاه ایران، بعضی از دختران پادشاه را به اسارات درآورد.

در یکی از شب‌ها یکی از وزیرانش به او پیشنهاد کرد که یکی از شاهزادگان زیباروی ایران را همسر خود کند.

اسکندر به محض شنیدن این سخن عصبانی شد و گفت:

---

۱. داستان دوستان ۶۹

شایسته نیست اسکندر مقدونی در روز، مردان کشوری را مغلوب خود کند و در شب مغلوب زنان آن‌ها شود.[1]

تاثیر آیهٔ قرآن

روزی عمرولیث در زمستانی بسیار سرد با سپاه خود وارد «نیشابور» شد و خانه‌های مردم را اشغال کردند.

پیرزنی پنج خانه داشت که لشکریان او چهارخانهٔ او را اشغال کرده بودند و همه دختران و پسران او را در یک خانه جای داده بودند به همین دلیل پیرزن پیش عمرولیث رفت و از لشکریانش شکایت کرد و گفت: «سربازان تو پنج خانهٔ من را که در آن دختران و پسران من زندگی می‌کردند اشغال کردند و مرا در یک خانه با پنج دختر و عروس جای دادند! شایسته است سربازان تو در منزلی باشند که محل زندگی چند زن و دختر است؟»

عمرولیث گفت: پس سربازان من در این سرمای شدید چه کنند؟ آیا روا است آن‌ها در این سرما بیرون بمانند و از سرما یخ بزنند؟ «راست گفته‌اند که زنان بی‌عقلند».

وقتی پیرزن این سخنان را شنید بدون هیچ حرفی برگشت.

---

۱. کشکول جاویدان

بعد از رفتن پیرزن یکی از وزیران عمرولیث به او گفت: این زن بسیار مومن و دانا است خوب است لطفی به او بکنید و از دلش در بیاورید.

عمرولیث دستور داد تا پیرزن را برگردانند. وقتی او را آوردند از او پرسید آیا قرآن خوانده‌ای؟

پیرزن جواب داد: بلی.

عمرولیث گفت: آیا این آیه ۳۴ سوره نمل را ندیده که:

﴿إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا أَعِزَّةَ أَهْلِهَا أَذِلَّةً وَكَذَٰلِكَ يَفْعَلُونَ﴾

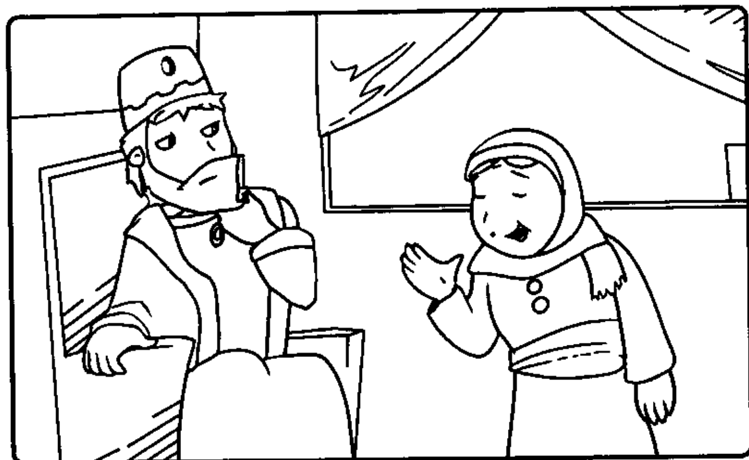
«پادشاهان چون به شهری درآیند، آن را تباه و عزیزانش را خوار می‌گردانند، و این گونه می‌کنند.»

پیرزن جواب داد: «چرا خوانده‌ام، ولی از سلطان در شگفتم که چرا ادامه سورهٔ نمل آیهٔ ۵۲ را نخوانده که در آنجا نوشته شده:

﴿فَتِلْكَ بُيُوتُهُمْ خَاوِيَةً بِمَا ظَلَمُوا إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَةً لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ﴾

«و این [هم] خانه‌های خالی آنهاست به [سزای] بیدادی که کرده‌اند. قطعاً در این [کیفر] برای مردمی که می‌دانند عبرتی خواهد بود.»

این آیه آن‌چنان تأثیری در «عمرولیث» گذاشت که بدنش شروع به لرزیدن کرد رو به پیرزن کرد و گفت: «ای مادر! من هرپنج خانه‌ات را به تو برمی گردانم و همه سربازانم را از این شهر خارج می‌کنم و دیگر هیچ یک از سَربازان مرا در این شهر نخواهی دید.»



پس دستور داد که جارچی در شهر جار بزند و بگوید بعد از سه ساعت دیگر اگر سربازی در شهر دیده شود کشته خواهد شد و محلی را در خارج از شهر بنا کرد و آن‌ها در آنجا اسکان داد.[1]

۱. زیبا داستانهایی از زنان

سزای خبرچین

چنگیزخان مغول ادعای پیامبری کرد و گفت: از این به بعدمردم نباید حیوانات را سر ببرند، بلکه باید آن‌ها را خفه کنند و بخورند و اگر کسی سر حیوانی را ببرد من هم سراو را می‌برم و اموالش را تصاحب و خانه‌اش را خراب می‌کنم.

روزی یک مغول در بازار همسایهٔ خود را دید که گوسفندی را خریده و به منزلش می‌برد او چون می‌دانست مسلمانان خفه کردن حیوانات را جایز نمی‌دانند و خوردن گوشتش را نیز حرام می‌دانند به دنبال مسلمان رفت تا به خانه‌اش رسید.

مرد مغول سریع به خانه رفت و از پشت بام خانه مسلمان را دید که گوسفند را رو به قبله کرده و ذبح نمود.

درهمان حال مغول به خانهٔ او رفت و او را گرفت و با چاقوو گوسفند سربریده نزد چنگیزخان برد و گفت:

این مرد از دستور تو سرپیچی کرد و گوسفند را سربریده است. من هم او را گرفتم و آوردم تا او را مجازات کنی.

چنگیزخان گفت: توچگونه فهمیدی؟

مرد مغول با آب و تاب فراوان گفت: من در بازار بودم که دیدم او گوسفندی خرید و به منزلش برد. من هم به دنبال او رفتم و از پشت

بام خانه دیدم که او گوسفند را ذبح کرد. من هم به خانه او رفتم و او را به این‌جا آوردم.



چنگیزخان با عصبانیت گفت: تو به چه حقی به خانه این مرد نگاه کردی؟

شاید او می‌خواست در خانه‌اش کاری کند که کسی او را نبیند.

سپس دستور داد با چاقوی مسلمان سر مرد مغول را ببرید و مسلمان را آزاد کنند.

جوان بلند همّت

جوان بسیار باهوشی آرزو داشت هرروز در محضر سقراط حکیم برود و از دانش و حکمت او بهره‌مند شود ولی چون خیلی فقیر بود این امکان برای او وجود نداشت. چون اگر به خدمت استاد می‌رفت نمی‌توانست خرج روزانه‌اش را به دست بیاورد.

روزی دهقانی او را بسیار ناراحت و غمگین دید. از او علت ناراحتیش را پرسید و جوان هم با او درد دل کرد دهقان هم به او گفت:

اگر از غروب آفتاب تا نیمه شب باغ مرا آبیاری کنی چند درهم به تو مزد می‌دهم و اگر از نیمه شب تا صبح نگهبان آسیاب باشی آسیابان روزی دو قرص نان به تو می‌دهد.

جوان خوشحال شد و این پیشنهاد را پذیرفت. و از آن پس شب‌ها به آبیاری و نگهبانی می‌پرداخت و و روزها هم در محضر استاد حاظر می‌شد واز درس‌های او استفاده می‌کرد.

سال‌ها گذشت و آن جوان در علم و دانش پیشرفت چشمگیری کرد، به طوری که جوانان بر او حسد بردند و کینه او را به دل گرفته و تصمیم گرفتند او را از استاد دور کنند.

روزی نزد قاضی شهر رفتند و گفتند: جوان فقیری در جمع ماست که از صبح تا شب در کنار سقراط است و معلوم نیست چگونه

هزینه‌های زندگیش را تأمین می‌کند. ما به اوشك داریم و آمده‌ایم تا شما چگونگی درآمد او را آشکار کنید.

قاضی دستور داد جوان را آوردند و از او درباره درآمدش پرسیدند و جوان هم ماجَرا را برای قاضی توضیح داد.

آسیابان و دهقان هم برای شهادت به نزد قاضی رفتند و شهادت دادند.

قاضی به همت بلند آن جوان آفرین گفت و تصمیم گرفت تا جوان تا هر وقت که بخواهد درس بخواند از خزانه مملکت به او شهریه بدهند تا او بدون دغدغه خاطر به تحصیل علم و دانش بپردازد.

سقراط که در آنجا بود به جوان گفت:

هرگز چنین هدیه‌ای را قبول نکن، که مردمان آزاده، رنج و سختی زیادی را تحمل می‌کنند؛ ولی زیر بار منّت خلق خدا نمی‌روند.

جوان حرف سقراط را پذیرفت و پس از گذشت زمانی کوتاه از حکمای بزرگ زمان خود شد.[۱]

---

۱. هزارو یك حکایت ج ۳

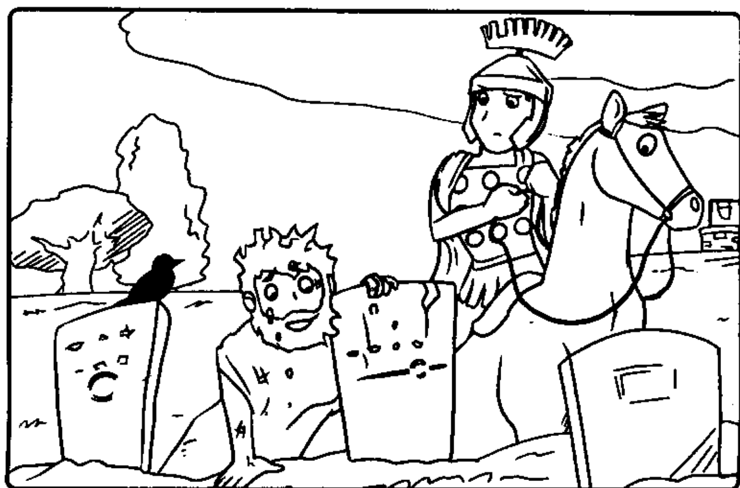
دیوانه حکیم

اسکندر مقدونی روزی به شهری رسید که پادشاه آن که هفت پشتش پادشاه بود مرده بود و آن مملکت بدون وارث و پادشاه مانده بود.

اسکندر از مردم آن جا پرسید آیا از قوم و نژاد پادشاهان گذشته شما کسی باقی مانده تا من او را پادشاه شما کنم؟

گفتند: بله، دیوانه‌ای است که در گورستان است.

اسکندر به آنجا رفت و مردی را دید که بر سر قبرها می‌گردد اسکندر از او پرسید: «ای مرد در آنجا چه می‌کنی؟»



مرد گفت: می‌خواهم استخوان‌های پادشاهان را از مردمی که تحت فرمانشان بودند جداکنم، ولی نمی‌توانم چون هیچ تفاوتی میانشان نمی‌بینم. اسکندر گفت: آیا حاجتی داری تا من آن را برآورم. مرد گفت: آری ولی تو نمی‌توانی آن را برآورده کنی.

اسکندر گفت: مگر چه می‌خواهی؟

مرد گفت: من حیاتی می‌خواهم که در آن مرگ نباشد، شادی می‌خواهم که در آن رنج نباشد، جوانی می‌خواهم که در آن پیری نباشد. اسکندر گفت: این چیزهایی که تو می‌خواهی نه از دست من برمی‌آید نه کس دیگر.

مرد گفت: پس برگرد و مرا به حال خودم بگذار.

اسکندر کمی فکر کرد و گفت: در عمرم از این مرد که مردم او را دیوانه می‌خوانند حکیم تَرندیده‌ام.[1]

اجداد نادر

زمانی که نادر شاه افشار در دهلی اقامت داشت، دختر سلطان محمد پادشاه هند را برای نصرالله میرزا خواستگاری کرد. در روز عقد به رسم خاندان هند می‌بایست نام پدر عروس و داماد و هفت پشت

---

۱. نوادر، راغب اصفهانی داستان‌های عبرت آموز

از اجداد آن‌ها در عقد ذکر می‌شد. چون وزیر سلطان محمد خدمت نادر آمد گفت: لطفاً نام اجداد خود را بگویید تا در خطبه عقد بخوانند، وزیر این جمله را با تحقیر به نادرشاه گفت: و همین امر باعث ناراحتی او شد.

نادرشاه گفت: در خطبه عقد بگویید: نصرالله، پسر نادرشاه، نادر پسر شمشیر، نوه شمشیر و نبیره شمشیر و...[1]



۱. کشکول ازدواج

نفرین

دهقانی از شخصی به حاکم شکایت کرد. حاکم هم دستهایش را روبه آسمان بلند کرد او را نفرین کرد. دهقان خشمگین شد و بدون هیچ صحبتی رفت!

حاکم به او گفت: کجا می‌روی؟

دهقان گفت: به نزد همسرم! زیرا او بهتر از تو نفرین می‌کند.[۱]

مچ گیری جالب

روزی بهلول در کاخ هارون‌الرشید برای یکی از دوستانش نامه‌ای نوشت. یکی از درباریان هارون که درنزدیکی او بود از گوشه چشم نامه او را می‌خواند بهلول که متوجه او شد در ادامه نامه‌اش نوشت، چون شخص فضولی در کنار من نشسته و دارد نامه را می‌خواند، من مطالبی بسیار محرمانه را در نامه بعدی برایت خواهم نوشت.

مرد فضول با خواندن این قسمت از نامه بسیار ناراحت شده و به بهلول گفت: من که نامه تورا نخواندم چرا به من توهین می‌کنی!؟

بهلول دست از نوشتن برداشت و گفت: دروغگو! تواگر نامه مرا نخواندی از کجا فهمیدی من به تو توهین کردم؟!

---

۱. خواندنی‌های دلنشین

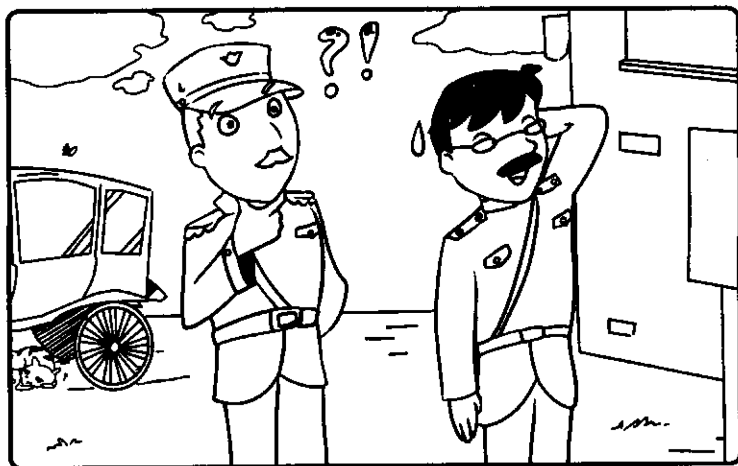
وزیر شلواری

رضاشاه بعد از کودتا، روزی در بازار با درباریان خود قدم می‌زد. تابلویی را دید که رویش نوشته بود:

«پیراهن و زیرشلواری فروخته می‌شود.»

رضاخان چون کاملاً بی‌سواد بود، به یکی از اطرافیانش که او هم سواد خیلی کم داشت گفت روی تابلو را برایش بخواند و چون از متن تابلو مطلع شد گفت:

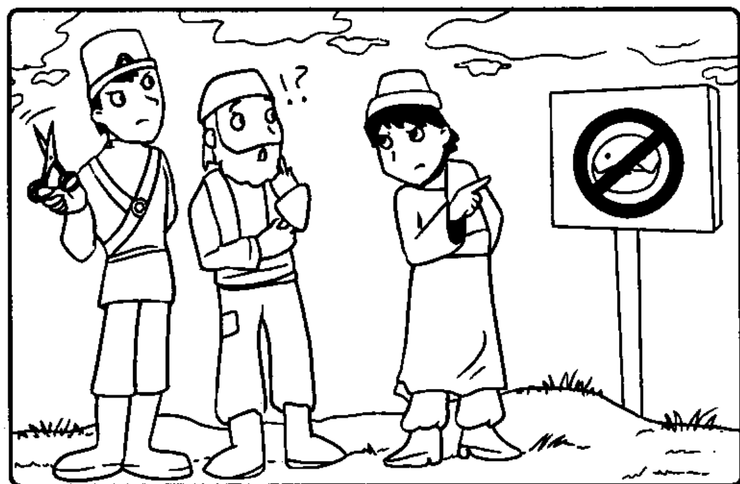
عجب دوره زمانه‌ای شده ما همه جور وزیر شنیده بودیم الا «وزیر شلواری».[1]



۱. اطلاعات عمومی

حل مشکل بی‌ریشی آغامحمدخان

ریش در نزد مردمان ایران نشانه وقار و حیثیت بود و چون آغا محمدخان قاجار ریش نداشت بسیار ناراحت بود. ولی او می‌دید مردان روس ریش ندارند و هیچ نقصانی در آن‌ها وجود ندارد و هیچ کس آن‌ها را به دیده حقارت نگاه نمی‌کند اما در مقابل مردان ایرانی به قدری به ریش خود اهمیت می‌دادند که اگر مردی ریش خود را می‌تراشید همه ازاو روی می‌گرداندند و چون آغا محمدخان وضع را این گونه دید دستور داد که مردان ریش خود را بتراشند و هر کس به این دستور عمل نمی‌کرد باید مالیات می‌داد و مالیات ریش هم بسیار سنگین بود و هرکسی ازعهده پرداخت آن بر نمی‌آمد.



مردان سخت دچار مشکل شدند. اگر ریش خود را می‌تراشیدند، نزد همسر و آشنایان خود بی‌اعتبار می‌شدند و اگر نمی‌تراشیدند نمی‌توانستند مالیات بدهند به همین دلیل به روحانیون متوسل شدند، آن‌ها هم نامه‌ای به آقا محمد خان نوشتند و گفتند: «مالیات ریش مجوز شرعی ندارد و برخلاف شرع است.»

اما مأمورین به کار خود ادامه می‌دادند آن‌ها سر هر چهارراه می‌ایستادند و مردان ریش‌دار را می‌گرفتند و در صورت عدم پرداخت مالیات ریش آن‌ها را می‌تراشیدند و درصورتی که مالیات می‌دادند برگ رسید مالیات ریش می‌دادند و این مضحک‌ترین دستوری است که در تاریخ اجرا شده است. با این کار هم از شر ریش مردم راحت می‌شد و هم خزانه‌اش را پر می‌کرد.

ستون خانه همسایه

مرد مؤمنی از دنیا رفت. یکی همسایگانش دختری داشت که از پدرش پرسید: پدر جان آن ستونی که هر شب در خانه همسایه بود چه شد.

مرد گفت: دخترم! آن که تو هر شب می‌دیدی ستون نبود؛ او همسایه ما بود که از اول شب تا صبح روی پاهایش می‌ایستاد و مشغول عبادت و راز و نیاز با خدای متعال بود.

نیرنگ بو دار

کوروش پادشاه ایران شنیده بود اسب قادر به تحمل بوی شتر نیست، از همین رو دستور داد همهٔ شترها را در صحرا جمع‌آوری کنند. وقتی شترها آماده شدند او به سوی قشون سارد حرکت کرد.

قشون سارد که از اسب‌سوارن زیادی تشکیل شده بود، هنگام حمله بعد از مواجه شدن با شترها رم کردند و گریختند به این ترتیب حملهٔ آن‌ها متوقف شد.



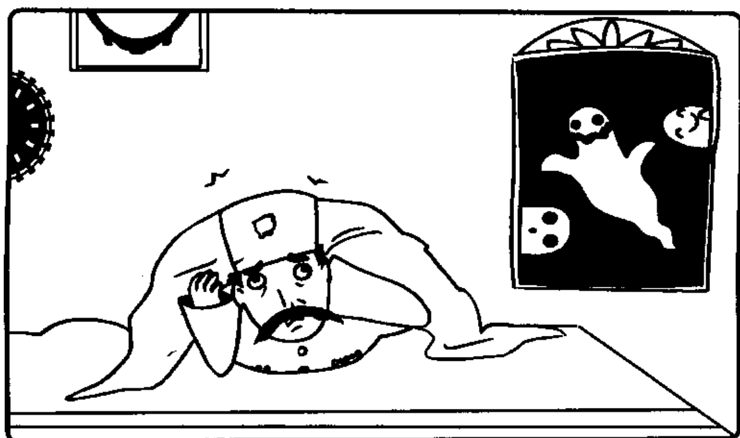
ثواب نیت

گویند شخصی در هنگام قحطی به تپه‌ای شنی برخورد کرد. با خود گفت:ای کاش همهٔ این شن‌ها غذا بودند. بعد من همه آن‌ها را بین مردم تقسیم می‌کردم.

خداوند به یکی از پیامبرانش وحی کرد که به آن شخص بگو خداوند صدقهٔ تو را پذیرفت و چون نیت تو خوب بود، ما نیز ثواب دادن آن مقدار غذا به مردم را به تو عطا کردیم.

شاه خرافاتی

مظفرالدین شاه بسیار خرافاتی بود، به‌طوری که در هنگام رعدوبرق به زیر عبای بحرینی پناه می‌برد و در موقع رفتن به حمام ابتدا وزیر دربارش امیربهادر را به داخل خزینه می‌فرستاد تا بوسیلهٔ شمشیر جن‌های داخل خزینه را به قتل برساند، سپس خودش به خزینه می‌رفت تا بدنش را بشوید.



سرباز ساده لوح

روزی رضاخان از سربازخانه‌ای در مراغه بازدید کرد و از نفر اول ایرادی گرفت و کشیدهٔ محکمی به گوش او زد، به‌طوری که کلاه از سر او پرت شد. سرباز که صورتش سرخ شده بود بدون هیچ حرکتی به صورت رضاخان نگاه کرد رضاخان از او پرسید: ناراحت شدی؟

سرباز پاسخ داد: «خیر قربان چون من رضاخان را دوست دارم.»

رضاخان که از تملق سرباز خوشش آمد آفرینی به او گفت و به سراغ نفر دوم رفت و مشت محکمی به صورت او زد؛ به طوریکه زیر چشم او کبود شد.

از او هم پرسید: ناراحت شدی؟

او هم پاسخ داد«خیر چوم حضرت اشرف را دوست دارم.»

کمی بالاتر از سومی هم ایراد گرفت و لگد محکمی به او زد، سرباز همانطور ایستاده بود و رضاخان را نگاه می کرد.

رضاخان هم پرسید؟ ناراحت شدی؟

سرباز ساده لوح با خونسردی و لهجهٔ محلی گفت: خیر قربانت گردم.

رضاخان گفت: چرا؟

سرباز گفت: برای این‌که جا خالی دادم و لگدی که شما پراندید به آبگاه(بالای شکم) نفرعقبی خورد که الان نفسش بند آمده.[۱]



عادات ناصرالدین شاه

یکی از عادت‌های ناصرالدین شاه این بود که او همیشه روی سرش کلاه می‌گذاشت و هیچ کس او را بدون کلاه نمی‌دید.

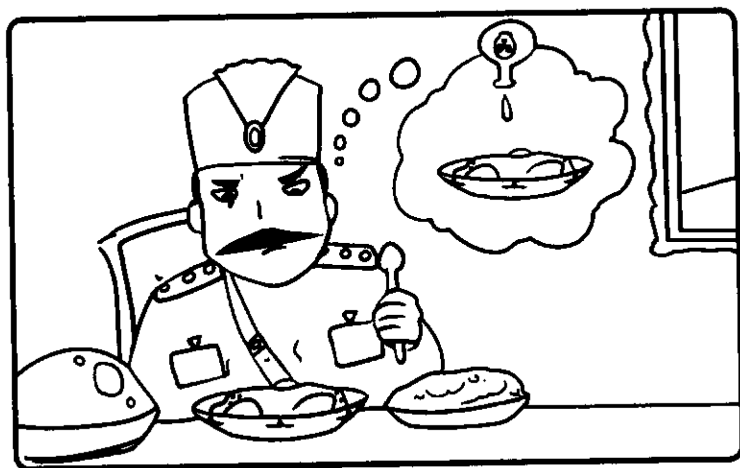
ناصرالدین شاه حتی در خواب و سفرهایی که به کشورهای خارجی می‌رفت کلاه را لحظه‌ای از خود دور نمی‌کرد و این باعث تعجب همه بود. دلیل آن هم این بود که ناصرالدین شاه سری بی‌مو

---

۱. اطلاعات عمومی

داشت. فقط کمی مو در پشت سرش و قسمتی هم در اطراف گوش او وجود داشت.

ناصرالدین شاه به اطرافیان خود بسیار بدبین بود، به‌طوری که هیچ کس بجز مهرخان سالار اجازه نداشت به غذای او دست بزند. مهرخان سالار غذا را ممهور می‌کرد تا کسی نتواند در ظرف غذای او سم بریزد.



فرمان مشروطه

مظفرالدین شاه مرد مستبدی بود. زمانی که اولین جنبش‌های مشروطیت در تهران شکل گرفت از اطرافیان پرسید:

مشروطه چیست؟

اطرافیان گفتند: مشروطیت یعنی ترقی و پیشرفت مملکت یعنی درجامعه عدل بین مردم برقرارمی شود و سطح علمی مردم بالا می‌رود.

مظفرالدین شاه گفت: یعنی تهران هم مثل لندن می‌شود؟

اطرافیان گفتند: بله

او گفت: چه بهترسپس با میل و رغبت فرمان مشروطیت را امضا کرد و اجازه داد مجلس شورای ملی را صادر کرد.[۱]



۱. اطلاعات عمومی

سحرخیز باش تا...

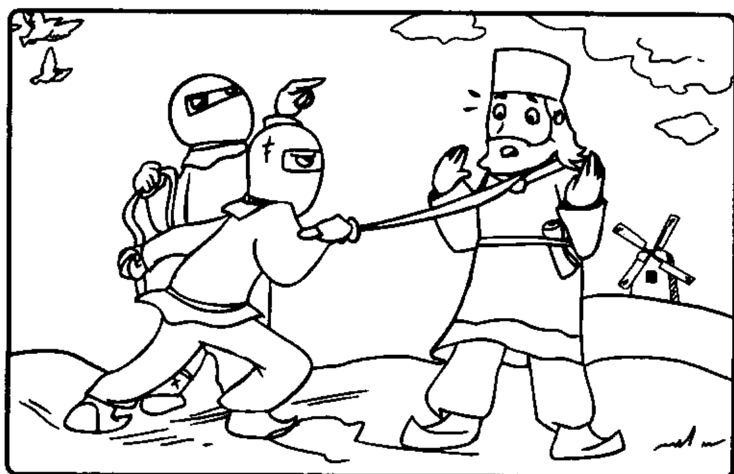
انوشیروان وزیر دانشمند و فهمیده‌ای به نام «بوذرجمهر» داشت. انوشیروان او را بسیار دوست داشت و در همه کارها با او مشورت می‌کرد و چون همیشه از راهنمایی‌های او پیروی می‌کرد، در همهٔ کارها موفق می‌شد.

انوشیروان شب‌ها به خوش‌گذرانی می‌پرداخت و روزها تا دیروقت خواب بود و هرروز وقتی وزیرش به قصر می‌رفت او خواب بود و خود به تنهایی به کارهایش رسیدگی می‌کرد. وقتی انوشیروان با چهره خواب‌آلود و کسل از خواب بیدار می‌شد وزیراو را نصیحت می‌کرد و می‌گفت: «سحرخیز باش تا کامروا باشی»

انوشیروان که به همه نصیحت‌های وزیرش گوش می‌کرد، هرچه سعی می‌کرد نمی‌توانست صبح‌ها زودتر از خواب بیدار شود. از طرفی بوذرجمهر هم دست بردار نبود. روزی که انوشیروان از نصیحت تکراری او خسته شده بود نقشه‌ای کشید تا او دست از این سخن بردارد.

یک روز که بوذرجمهر از خانه‌اش بیرون آمد تا به قصر انوشیروان برود انوشیروان تعدادی از افرادش را سد راه او کرد تا دست و پایش را ببندد و همه لباس‌ها و چیزهای گرانبهای او را بردارند تا او نتواند صبح زود به قصر بیاید.

انوشیروان آن روز زودتر از روزهای دیگر بیدار شده بود و در حالی‌که از دیرآمدن وزیرش بسیار خوشحال بود انتظار آمدنش را می‌کشد. همین که وزیر وارد شد انوشیروان گفت: امروز ما به نصیحت تو گوش کرده و صبح زود بیدار شدیم ولی تو چرا دیر بیدار شدی و به این وقت به قصر آمدی؟



بوذرجمهر گفت: من نیز زود بیدار شدم ولی بین راه دزدان به من حمله کردند و همه چیز حتی لباس‌هایم را بردند و من هم مجبور شدم به خانه برگردم تا لباس دیگری بپوشم.

انوشیروان گفت: پس می‌بینی سحرخیزی خوب نیست چون اگر تو صبح به این زودی نیامده بودی وقتی دزدان به تو حمله می‌کردند کسی بود به تو کمک کند.

وزیر گفت: من هنوز سر حرف خود هستم ولیکن دزدها از من سحرخیزتر بودند و به مراد دل خود رسیدند. اگر اندکی من زودتر آمده بودم آن‌ها هرگز نمی‌توانستد به من حمله کنند.

انوشیروانَ با این حرف وزیر به فکر فرو رفت و دید حق با وزیر است. سپس ماجرا را به او گفت و دستور داد همه وسایل او را برگردانند و خودش هم دیگر صبح‌ها دیر از خواب بیدار نشد.

ریش و بدشانسی

مظفرالدین شاه قاجار از شاهزاده «داراب میرزا» که منصب میرآخوری داشت و صاحب ریش بلندی بود سئوال کرد:

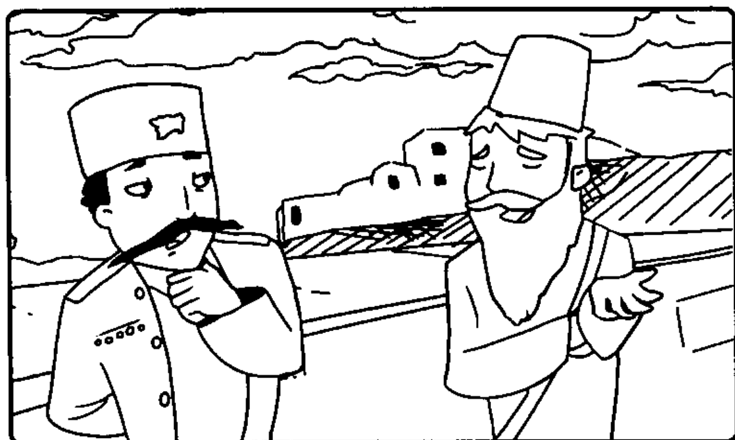
میرآخور در عهد سلطنت من به تو بیشتر خوش می‌گذرد، یا در زمان سلطنت جدّم فتحعلی شاه.

میرآخور آهی کشید و گفت: در هیچ زمانی به من خوش نگذشت.

مظفرالدین شاه گفت: چرا؟

میرآخور گفت: در زمان سلطنت جد شما فتحعلی‌شاه ریش موجب اعتبار و موقعیت اجتماعی بود. هر که ریش بلندی داشت از اعتبار بیشتری برخوردار بود و هر که ریش نداشت کسی برای او ارزشی قائل نمی‌شد و از بدشانسی من بی‌ریش بودم، و حالا در زمان سلطنت شما ریش ارزش قبل را ندارد و بی‌ریشی در نزد همه

مطلوب‌تر و پسندیده‌تراست. اما من متأسفانه ریش به این بلندی دارم.



حیات و جهان

شاه اسماعیل صفوی دو زن به نام‌های «حیات» و «جهان» داشت که هر دو دارای طبع شاعری بودند.

روزی جهان این شعر را برای شاه خواند.

توپادشاه جهانی و «جهان» ز دست مده

که پادشاه جهان را «جهان» به کار آید

حیات گفت:

ترک غم «جهان» بکن تا ز «حیات» برخوری

هر که غم «جهان» خورد، کی ز «حیات» برخورد

تفکّر یعقوب لیث

روزی دوستان یعقوب لیث صفاری به او گفتند: تو مرد رویگری بودی چگونه وارد سیاست شدی؟

یعقوب لیث گفت:

حیفم آمد همهٔ عمرم را صرف درست کردن دومَن روی کنم و چون دیدم که سرانجام از این دنیا باید رفت، درصدد برآمدم به دنبال چیزی بروم که اگر آن را بیابم نامی از من بماند و اگر کشته شوم. معذور باشم.[۱]



۱. راز کامیابی مردان بزرگ

هوش و ذکاوت ابوریحان

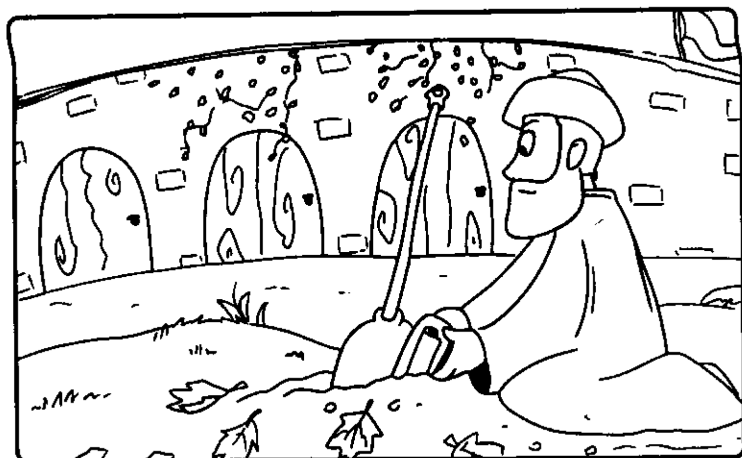
روزی «عین‌الدوله سلطان محمود بن ناصرالدین» به شهرغزنین بالای کوشکی در چهار دری نشسته بود و به باغ هزار درخت نگاه می‌کرد سپس رو به ابوریحان کرد و گفت:

من از این چهار در که در اینجا است از کدام بیرون خواهم رفت؟ فکرهایت را بکن و بر تکه‌ای کاغذ بنویس و در زیر این درخت قرار بده.

ابوریحان ساعتی فکر کرد وبعد چیزی در تکه‌ای کاغذ نوشت و آن را در زیر درخت قرار داد.

بعد از مدتی سلطان محمود به ابوریحان گفت: کاری که از تو خواستم انجام دادی؟ ابوریحان پاسخ داد: بله انجام دادم

سلطان محمود دستور داد بیل و کلنگ آوردند و دیواری که به جانب شرق بود به اندازهٔ یک در کندند سپس ازآن در بیرون رفت و دستور داد بروند و کاغذ را از زیر درخت بیاورند. وقتی کاغذ را برای او آوردند او آن را خواند بسیار تعجب کرد. زیرا ابوریحان در آن نوشته بود:



سلطان از هیچ‌کدام از این چهار دیوار بیرون نمی‌رود بلکه بر دیواری در پنجمی می‌کند و از آن خارج می‌شود.

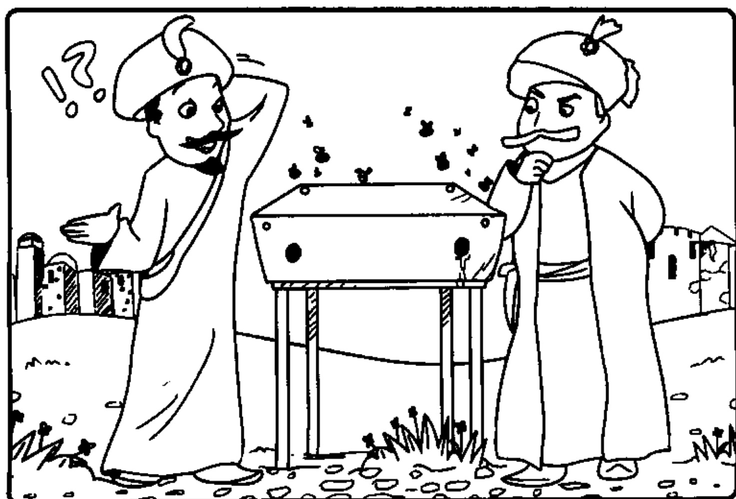
و ابوریحان با یک حساب دریافت که وقتی سلطان محمود می‌گوید: کدام از چهار در، ممکن است یک چهارم حدس ابوریحان درست باشد و اگر اشتباه باشد باعث سرافکندگی او خواهد شد.

وقتی ابوریحان فکرکرد در خروجی دیگری وجود ندارد پس با خود گفت: باید محل خروج دیگری در دیوار بکنند و این هوش و ذکاوت ابوریحان بود که باعث شد او به سلطان محمود جواب درست بدهد.

زنبورهای زرنگ

روزی شاه عباس از میرداماد خواست که روش موم و عسل ساختن زنبور را معلوم کند.

میرداماد بعد از کلّی فکر دستور داد که برای زنبورها خانه‌ای شیشه‌ای ساختند و زنبورها را داخل آن قرار دادند بعد آن را در وسط مجلس قرار دادند تا همه ببینند که زنبورها چگونه موم و عسل می‌سازند. بعد از مدتی در میان بهت و حیرت همه زنبورها شیشه‌ها را تار کردند و بعد مشغول به کار شدند. و این مطلب برای آن‌ها مجهول ماند![1]



۱. قصص العلما

خان مرغابی شده

روزی کریم‌خان زند از شخصی پرسید: ماهی چند بار به حمام می‌روی؟

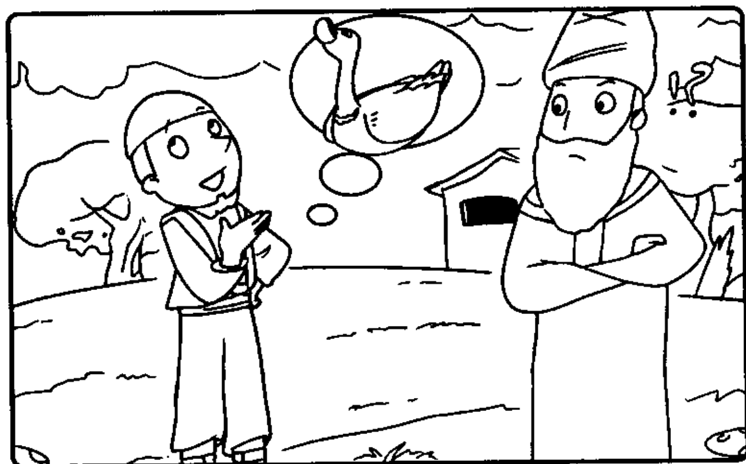
مرد بیچاره که تا به حال نام حمام را نشنیده بود پرسید: حمام چیست؟

کریم‌خان گفت: حمام جائی است که مردم خود را در آن‌جا شستشو می‌دهند.

مرد پرسید: خان! شما هر چند وقت به حمام می‌روید؟

کریم‌خان گفت: ماهی یکبار.

مرد شروع به خندیدن کرد و گفت: جناب خان مرغابی شده و الا آدمی که این همه داخل آب نمی‌شود.



زدیم و نگرفت

شاه عباس در شکارگاهی، دهقانی را دید که آثار درویشی و فقر از صورت و حال او هویدا بود.

شاه عباس گفت: مگر سه را نزدی؟

«یعنی مگر سه ماه مدت زرع را کشت نکردی تا برای نه ماه دیگر سال آسوده خاطر باشی»؟

دهقان گفت: زدیم و نگرفت.



مجسمهٔ رضاشاه

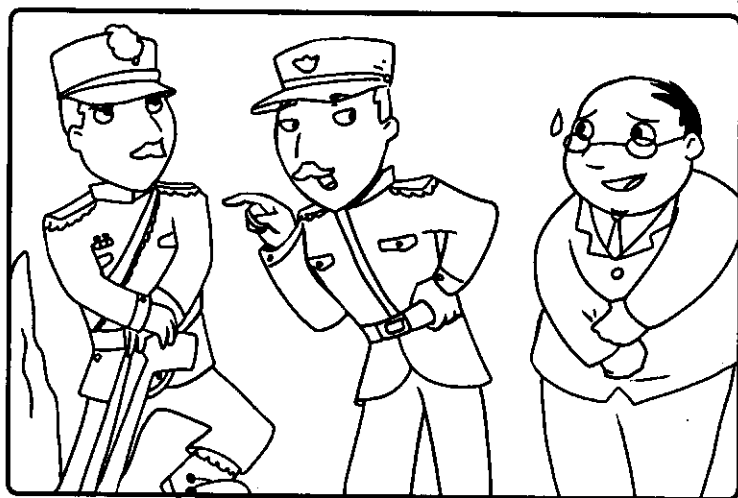
در زمان رضا شاه یکی از افتخارات امرا و شهرداران شهرها نصب مجسمه رضاشاه بود که در این کار از همدیگر سبقت می‌رفتند.

روزی رضا شاه برای بازدید به یکی از شهرها رفته بود. شهردار شهر بعد از خیرمقدم و خوش آمد گویی به رضاشاه با افتخار به رضاشاه گفت: از شما تقاضا دارم اجازه دهید مجسمه شما را در میدان اصلی شهر نصب کنیم.

رضا شاه رو به شهردار گفت: برای ساخت و نصب این مجسمه چقدر هزینه کرده‌اید؟

شهردار با خوشحالی و غرور جواب داد: بیست هزار تومان قربان.

رضاشاه بلافاصله گفت: اگر این پول را به خودم می‌دادیم حاضر بودم تا آخر عمر وسط میدان شهر بایستم.[1]



---

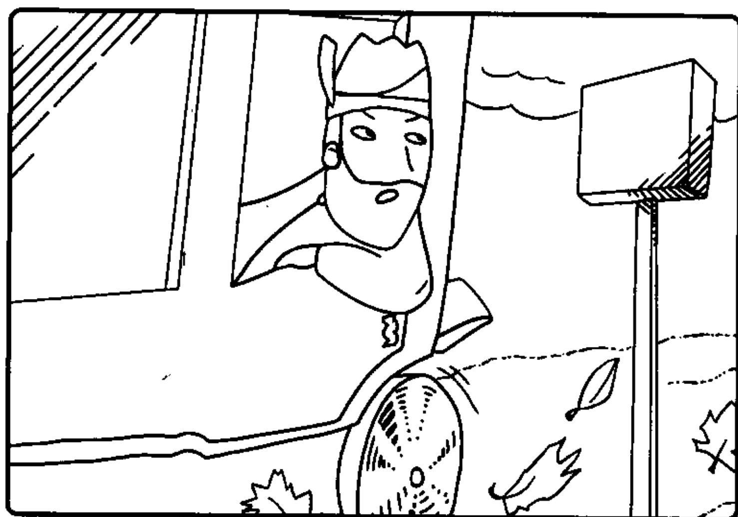
۱. قصه زندگی و مرگ علی شریعتی

قلدری نادرشاه

گویند زمانی که مصادرات و مطالبات نادرشاه برمردمان دهلی سخت و طاقت فرسا شد، روزی جمله زیررا با خطی خوش نوشته و در راه نادرشاه قرار دادند تا زمانی که او ازآنجا عبور می‌کند آن را بخواند.

جمله این بود:

«اگرخدائی، تورا بندگان باید، اگرپادشاهی ازرعیتت گریز نباشد. با این همدستم، دیارهند خراب وویران وازمردم خالی شد.»



نادرشاه وقتی به این نوشته رسید از میرزا مهدی خان پرسید: چه نوشته‌اند؟

او نیز آن را خواند.

نادرشاه پس از چند لحظه فکر کردن گفت: به آن‌ها بگویید: من اینگونه سخنان که خدایم و یا شاهم ندانم من نادرقلی خانم و پول می‌خواهم.

وصلت با دین‌دار

روزی «فتحعلی شاه» نامه‌ای برای «میرزای قمی» نوشت و گفت: جناب میرزا دوست دارم دخترم ضیاء السلطنه را به آیت الله‌زاده شما ترویج کنم.

چون این نامه به دست «میرزای قمی» رسید، بسیار ناراحت و پریشان شد و از خداوند تقاضای مرگ فرزند خود را نمود تا مجبور به این وصلت نشود، و همچنین عرضه داشت:

خداوندا! اگر فرزندم قبل از این وصلت بمیرد با دین مرده ولی اگر این وصلت محقق شود می‌ترسم دین بچه‌ام به خطر بیافتد که مردن با دین بهتر از وصلت با شاه است که در او خطر بی‌دینی باشد.

ساعتی از این ماجرا نگذشته بود که خبر آوردند که آقازاده ایشان در حوض افتاد و خفه شدند.[۱]



خواستگاری و مهریه عجیب

قبل از اینکه «یعقوب لیث صفاری» به پادشاهی برسد، روزی با جوانان هم سن و سال خود در جایی نشسته بود که پیرمردی از اقوام، او را دید و گفت: ای یعقوب! نوجوانی زیبا، رسیده، و کاملی هستی. مهریه‌ای فراهم کن تا دختری از اقوام را برای تو خواستگاری کنم.

یعقوب لیث گفت: ای پیرمرد! آن عروسی که من آن را انتخاب کرده‌ام مهریه‌اش را آماده کرده‌ام.

---

۱. دانستنی‌های تاریخ، ص ۳۸۳

پیرمرد گفت: آن دختر کیست؟

یعقوب شمشیر خود را بیرون کشید و گفت: من ممالک شرق و غرب را خواستگاری کرده‌ام و مهریه‌اش هم این شمشیر است.



سلطان محمود و وزیر وفادار

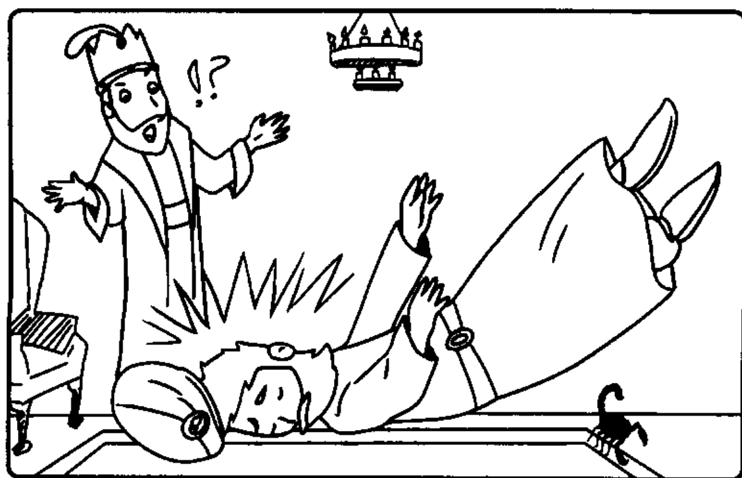
سلطان محمود غزنوی با وزیرش ایاز در حال صحبت کردن بود و داشت دستوراتی را به او می‌داد. در همین حین عقربی وزیر را نیش زد، اما وزیر به آن توجه نکرد و با کمال دقت حرف‌های سلطان را گوش می‌داد. عقرب دوباره او را نیش زد و او باز هم به آن توجه نکرد تا اینکه عقرب هشت بار او را نیش زد تا این‌که او بر اثر زهر زیاد عقرب بیهوش شد و افتاد.

سلطان که آن موقع متوجه عقرب شده بود فوراً دستور داد عقرب را کشتند و ایاز را مداوا کرده و به هوش آوردند.

سلطان رو به ایاز کرد و گفت: چرا وقتی بار اول عقرب تو را نیش زد آن را از خود دور نکردی؟

وزیر گفت: «چون من سخنان شما را گوش می‌کردم متوجه نیش عقرب نشدم».[۱]

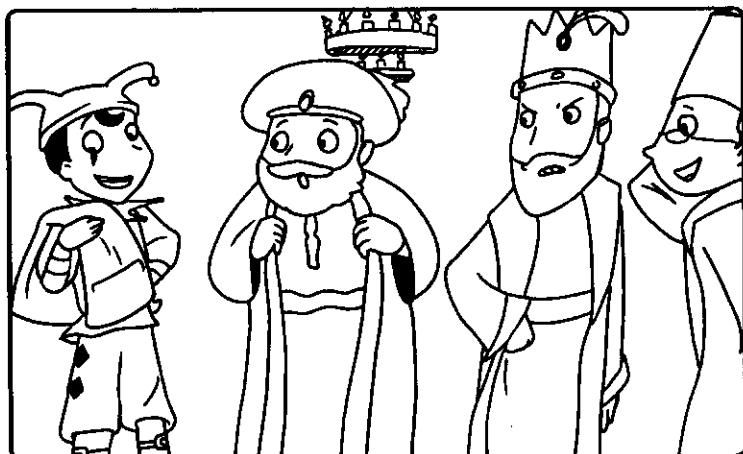
کشکول جوان



۱. کشکول جوان

تن‌پوش سلطان

سلطان محمود رسم داشت در روزهای عید، به تمامی درباریان و امرا خلعت می‌داد. چون نوبت به دلقک دربار رسید گفت: برای او پالانی بیاورید. درباریان هم فوراً پالانی آماده کردند و آن را در پارچه‌ای پیچیدند و به دلقک دادند. بعد از آن همه درباریان خلعت خود را پوشیده و به خدمت سلطان محمود آمدند تا از او تشکر کنند. دلقک هم پالان اهدایی خود را به دوش کشید و به همراه آن‌ها وارد مجلس شد حاضرین هم با تعجب او را نگاه می‌کردند در همان حال او میان بهت و حیرت همگان گفت:



ای بزرگان کشور وای سران لشکر! تعجب نکنید! چون توجه سلطان به من بیشتر از شما بوده است. چون خلعت‌های شما را از خزانه داده ولی به من تن پوش خودشان را مرحمت کردند![1]

مرد چاپلوس

کریم‌خان زند هرروز از صبح تا شب برای دادخواهی ستمدیدگان می‌نشست و به شکایت مردم رسیدگی می‌کرد. روزی مردی نزد او آمد به محض دیدن کریم‌خان شروع به گریه کرد و آن‌قدر به گریه کردن ادامه داد تا اینکه دل کریم‌خان به حال او سوخت و شروع به دلجویی کردن از او کرد.

آن مرد هر چه می‌خواست صحبت کند گریه به او مجال نمی‌داد. کریم‌خان دستور داد او را به جای مناسبی ببرند تا کمی آرامش پیدا کند. بعد ازساعتی کمی از غم و اندوه آن مرد کاسته شد او را نزد کریم‌خان آورند. کریم‌خان قبل از اینکه از او چیزی بپرسد به او دلداری داد و از کارش برسید.

مرد هم گفت: من کور مادرزاد بودم و روزگار زندگیم را به سختی می‌گذراندم. تا اینکه روزی افتان و خیزان به آرامگاه پدران شما رفتم و

---

۱. دلقک‌های مشهور درباری، ص ۵۹

در آن‌جا دست به توسل بر مزار شریف آن مرحوم زدم و از ایشان خواستم تا چشمان مرا بینا کند!

پس بسیار گریه کردم به طوری که بی‌حال شدم و در همان حال به خاطر کثرتَ گریه و ناراحتی به خواب رفتم. در خواب مردی جلیل‌القدر را مشاهده کردم که به بالینم آمد و دست مرا گرفت مرا نوازش کرد و بر چشمان من دست کشید از او پرسیدم شما چه کسی هستید؟

ایشان گفتند؟

من ابوالوکیل پدر کریم‌خان زند هستم! چشمان تورا شفا دادم. اکنون با خاطری آرام به خانه‌ات برگرد و گذران زندگی کن.

از خواب بیدار شدم و دیدم که چشم‌هایم بینا شده است. اکنون من نیزبه خدمت شما آمده‌ام تا به عرض برسانم شما فرزند چنین پدری هستی و من تا پایان عمر خدمتگزار شما خواهم بود.

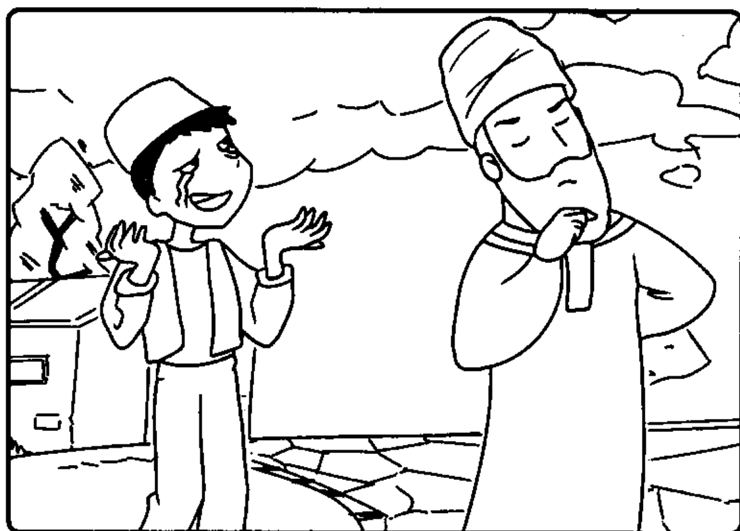
وقتی سخنان مرد حیله‌گر چاپلوس به پایان رسید، کریم‌خان دستور داد تا جلاد چشمان آن مرد زبان‌باز را دربیاورد.

اطرافیان با تعجب علت این کار را از کریم‌خان پرسیدند و به ایشان گفتند: این مرد به امید کرم شما به اینجا آمده و از کریم‌خان خواستند تا او را ببخشد.

کریم‌خان هم به خاطر اصرار اطرافیان از کور کردن آن مرد گذشت، ولی دستور داد او را به چوب بستند.

سپس گفت: پدر من تا زمانی که زنده بود، در گردنه بیدسرخ دزدی می‌کرد. زمانی که من پادشاه شدم عده‌ای چاپلوس برای او مقبره ساخته و او را ابوالوکیل نامیدند. حالا تو ای مردک دروغگو او را صاحب کرامت و معجزه معرفی می‌کنی؟

دلم می‌خواست چشم‌هایت را درمی‌آوردم تا دوباره می‌رفتی از او می‌گرفتی!

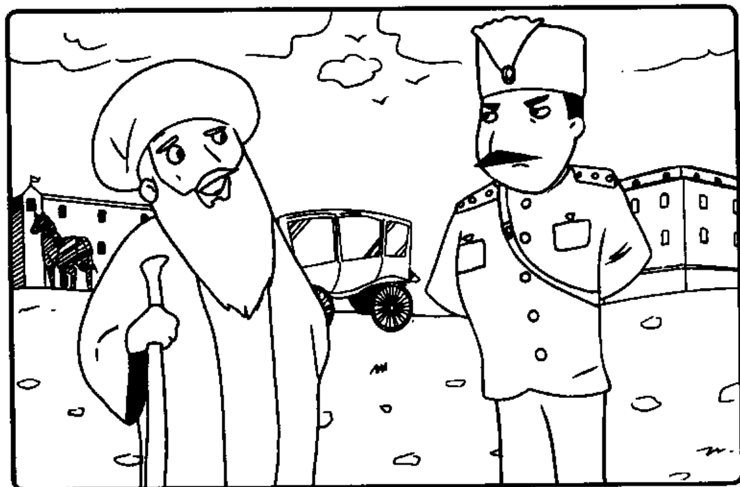


ادعای فرعونی

روزی «ناصرالدین شاه» از «حاج ملاعلی کنی» سئوال کرد که طبق حدیث شریف پیامبر ﷺ «علمای امت من از پیامبر بنی‌اسرائیل برتر هستند.» شما باید دست کم همان کارهایی را که انبیاء بنی اسرائیل می‌کردند انجام دهید.

حال شما می‌توانید مانند حضرت موسی ؑ عصایی را به اژدها تبدیل کنید؟

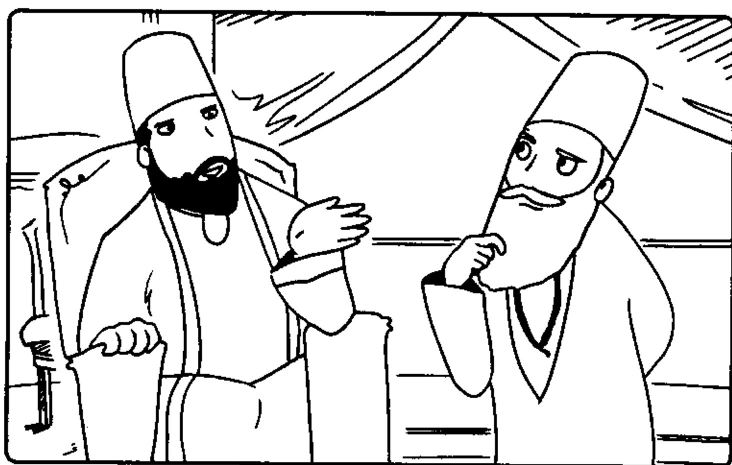
«حاج ملاعلی کنی» بدون تأمل گفت: بلی! اگر شما ادعای فرعونی کردید ما هم عصا را اژدها خواهیم کرد.[1]



۱. دانستنی‌های تاریخ، ص ۳۸۳

ذکاوت

گویند قائم مقام، میرزا تقی خان امیرکبیر را به کاری گماشت و چون به خوبی از عهدهٔ آن کار برآمد یکی از جبه‌هایش را به او داد. او هم جبه را پوشید و سر جای قائم‌مقام نشست. همین که مورد بازخواست قرار گرفت، گفت: «هر کس چنین جبه‌ای را بپوشد شایسته این مسند است!»[1]



پیرمرد و حَجاج

روزی حجاج برای گردش بیرون رفت در هنگام برگشتن همه اطرافیانش رفتند و او تنها ماند. در همین حال به پیرمردی از طایفه

۱. امیرکبیر ایران، ص ۴۱

«بنی‌عجل» برخورد کرد. او را صدا زد و گفت: ای شیخ! اهل کجایی؟

پیرمرد گفت: یکی از اهالی همین روستا.

حجاج گفت: کارگزارانتان چگونه هستند.

پیرمرد گفت: آنها بدترین کارگزاران هستم به مردم ظلم و ستم می‌کنند و اموال آن‌ها را برای خود حلال می‌کنند!

حجاج گفت: نظرت راجع به حجاج چیست او چگونه آدمی است؟

پیرمرد گفت: سرزمین عراق تا به حال بدتر از او فرمانروایی نداشته است. خدا هم روی او و کارگزارانش را زشت و سیاه کند!

حجاج به پیرمرد گفت: من را می‌شناسی؟

پیرمرد گفت: نه شما را تا بحال ندیده‌ام.

حجاج گفت: من حجاج هستم.

پیرمرد بدون این که هول شود و یا دست و پایش را گم کند با همان حالت گفت: تو چی مرا می‌شناسی؟

حجاج گفت: نه من هم تو را نمی‌شناسم.

پیرمرد گفت: من دیوانهٔ بنی عجل هستم که سالی دوبار حالت جنون به من دست می‌دهد.

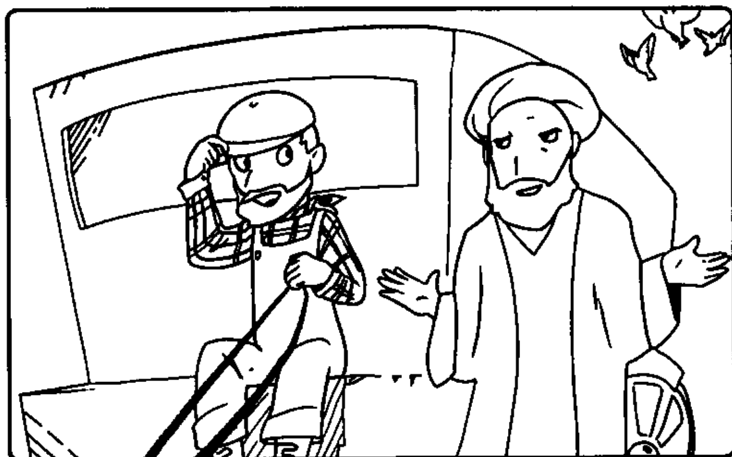
حجاج خندید و دستور داد به او جایزه دهند.[1]

ارزش رضاخان

روزی «شهید مدرس» در میدان امام خمینی فعلی، جلوی یک درشکه را گرفتند و گفتند: «تا جعفرآباد، قصررضا شاه چند می‌بری؟»

درشکه‌چی گفت: «سه تومان».

مدرس گفت: «سه تومان! هرگز رضاخان سه تومان نمی‌ارزد»![2]



۱. کشکول خطی شادروان حاج عباس راسخی

۲. حکایت‌ها و لطیفه‌های شیرین، ج ۱، ص ۹۰

لطفعلی‌خان زنده می‌شد

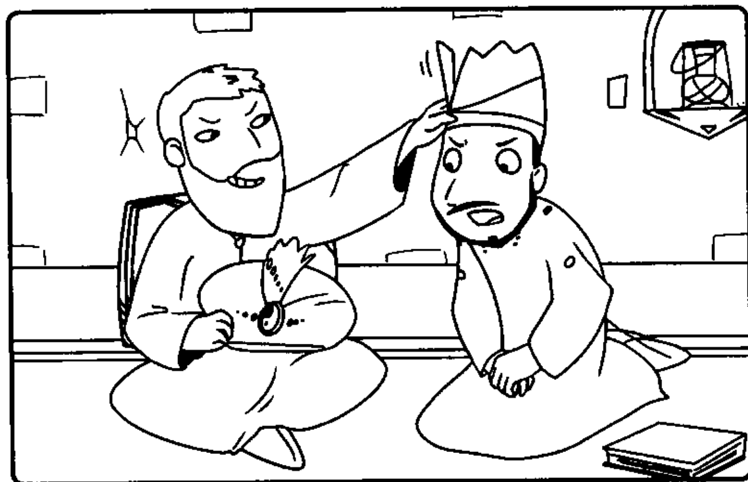
وقتی به «آغا محمد خان قاجار» گفتند که زنان فتحعلی‌خان ظرف یک هفته، پنج پسر زاییده‌اند با حسرت گفت: کاش یکی می‌زاییدند و «لطفعلی خان زنده می‌شد».[1]



۱. حکایت‌ها و لطیفه‌ها شیرین، ج ۲، ص ۱۰۴

کلاه برداری با ارزش

وقتی «نادرشاه» هند را گرفت، به «محمد شاه» اجازه داد تا به سلطنت خود در هند ادامه دهد. اما او به نادر شاه حقه زد و یکی از قطعات کوه نور و دریای نور را در عمامه‌اش پنهان کرد. نادرشاه هم فهمید و به روی خود نیاورد و چیزی نگفت تا اینکه روزی که کنار هم نشسته بودند نادر به اسم اتحاد و دوستی، عمامه مرصع شاه را برداشت و کلاه پشمی خود را روی سر او گذاشت.[۱]

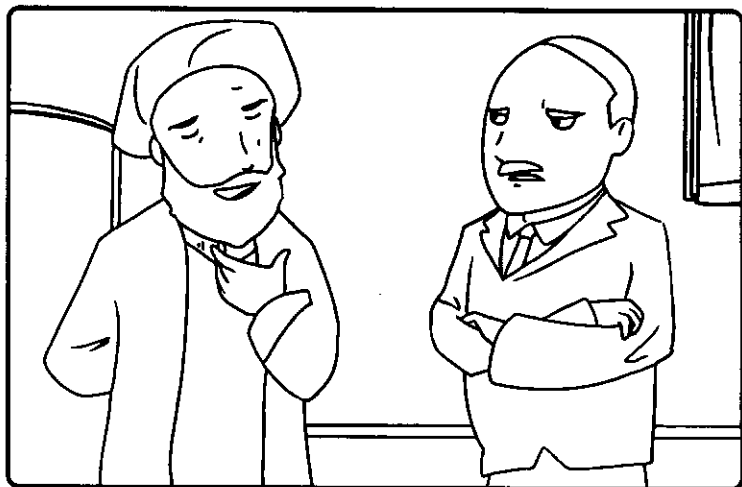


۱. حکایت‌ها و لطیفه‌های شیرین، ج ۲، ص ۳۶

آن‌ها باهوش نیستند

روزی «سید حسن تقی‌زاده» از اروپا برگشته بود که به منزل مدرس آمد و پس از بحث و گفتگو زیاد گفت: آقا با انگلیس‌ها نمی‌توان مخالفت کرد. آن‌ها علاوه بر این‌که خیلی قدرتمند هستند خیلی هم باهوش و با سیاست هستند.

مدرس جواب داد: «شما کاملاً اشتباه می‌کنید چون آن‌ها اصلاً مردمان باهوشی نیستند، بلکه شما خیلی نادان و بی‌هوش هستید که از آن‌ها چنین تصوری دارید».[۱]



۱. حکایت‌ها و لطیفه‌های شیرین، ج ۱، ص ۵

تأثیراستاد بر شاگرد

فیلسوف بزرگ «مرحوم محمد تقی جعفری» فرمودند روزی از کلاس درس خارج شدم در حالی که بسیار خسته بودم. دانشجویی از من سؤالی کرد. چون دیدم مسئله بسیار مهمی دارد، در حالی که خیلی خسته بودم، همان جاروی موزاییك نشستم و به سؤال او گوش دادم، و با صبر و حوصله جواب سؤالش را دادم.

مدتی بعد نامه‌ای برایم فرستاد که در آن نوشته بود:

«نشستن آن روز شما بر روی موزاییك، شلاقی بر اسب من بود که پس از بیست سال هنوز می‌دود.»

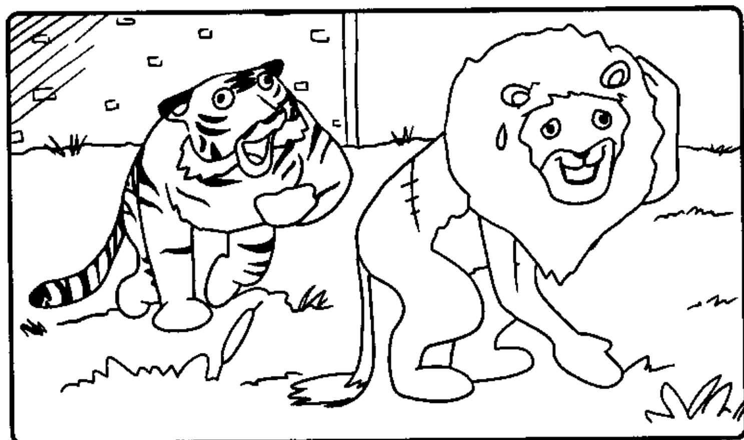
علامه جعفری گفت: من این نامه را نگه داشتم.

قضیهٔ باغ وحش و ناصرالدین شاه

باغ وحش تهران ابتدا در خیابان اکباتان امروز بود، ولی بعد از مدتی به دوشان تپه منتقل شد. ولی در دوشان تپه به باغ وحش رسیدگی نمی‌شد و کم‌کم پول غذای حیوانات را عده‌ای افراد در میان خود تقسیم کردند و حیوانات هم به مرور از بین رفتند.

روزی ناصرالدین شاه تصمیم گرفت به باغ وحش برود و این امر باعث ترس و نگرانی مسئولان باغ وحش شد، زیرا ببر و شیری که مورد توجه ناصرالدین شاه بودند تلف شده بودند. آن‌ها پس از مشورت و

فکر زیاد تصمیم گرفتند پوست این دو حیوان را تن دو نفر از نگهبانان کنند و هر کدام را در قفس جداگانه قرار دادند البته هر دو نگهبان فکر می‌کردند حیوان مقابل آن‌ها واقعی است. اما ناصرالدین شاه بر خلاف انتظار مسئولان باغ وحش دستور داد هر دو حیوان در یک قفس باشند.



مردی که در لباس ببر رفته بود وقتی خود را کنار شیر دید به شدت وحشت کرد به طوریکه ببر اصلاً به طرف شیر نمی‌رفت.

مسئولان هم که بسیار ترسیده بودند نمی‌دانستند باید چه کنند ولی ناصرالدین شاه هم دستور داد به زور هم که شده دو حیوان باید در کنار هم قرار بگیرند. بالاخره هر دوی آن‌ها در یک جا قرار گرفته بودند ببر هم که از ترس قالب تهی کرده بود به شدت می‌لرزید در همین حال کسی که در پوست شیر بود چون از قبل فهمیده بود او ببر

واقعی نیست به نزدیک او رفت و گفت: مش حسن نترس من رجبعلی هستم.

ببرکه ترسش ریخته بود با صدای بلند فریاد زد مشدی توئی؟ ترسیدم نزدیک بود سکته کنم زودتر می‌گفتی؟

این صدا به گوش همه از جمله ناصرالدین شاه رسید و بی‌اختیار به خنده افتاد و از تقصیر مسئولان درگذشت.

ماشین دودی

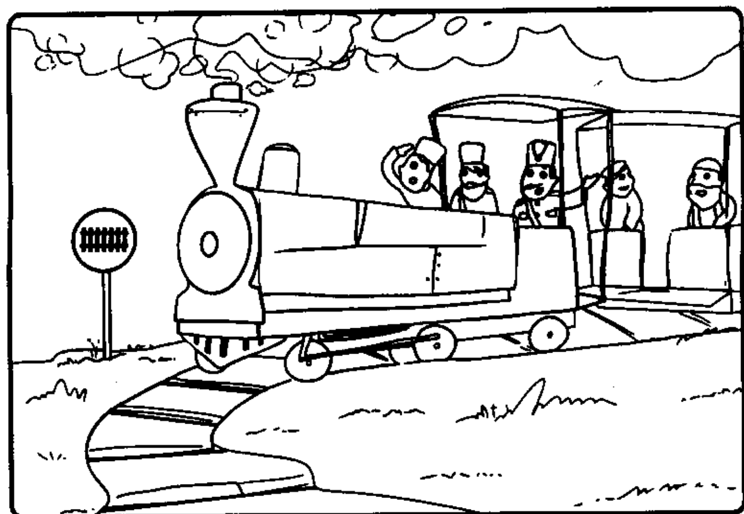
در زمان سلطنت ناصرالدین شاه برای اولین بار خط آهن ماشین دودی کشیده شد.

مردم دسته دسته برای تماشای این غول آهنی به آن‌جا آمده بودند ولی هیچ کس سوار آن نمی‌شد.

مهندس بلژیکی که بازارش را اینچنین کساد دید پیش ناصرالدین شاه رفت و جریان را به او گفت:

ناصرالدین شاه برای اینکه ترس مردم بریزد دستور داد به همراه او سرداران و افراد رده بالای کشور سوار ماشین دودی شده و به حرم عبدالعظیم بروند. مردم وعلمایی که به حرم حضرت عبدالعظیم

رفته بودند وقتی دیدند که هیچ اتفاقی برای آن‌ها نیفتاده است سوار ماشین شدند و به دنبال آن‌ها همه مردم سوار ماشین دودی شدند.



شکر نعمت

مردی با غلام خود به باغی می‌رفت. در میان راه خیاری را نصف کرد و نصف آن را به غلام داد و نصف دیگررا برای خودش گذاشت تا بعداً بخورد.

غلام با لذّت خیار را خورد بعد از مدتی مرد خیارش را خورد و متوجه شد خیار تلخ است. رو به غلامش کرد و گفت: ای غلام خیار به این تلخی را چگونه با لذّت خوردی و هیچ نگفتی؟

غلام گفت: ای ارباب از دست تو چیزهای شیرین و خوشمزه زیاد خوردم. شرم داشتم برای این خیار تلخ حرفی بزنم.

ارباب گفت: چون چنین شکر نعمت گذاشتی تو را در راه خدا آزاد می‌کنم.[۱]

چوب خدا صدا ندارد!

در یکی از سال‌ها که «رضاشاه» برای سرکشی به املاک شمال و حضور در اسب‌دوانی صحرای ترکمن به گرگان رفته بود، هنگام ورود به جایگاه سلطنتی، جمعی از ملتزمین را احضار و با آن‌ها مشغول صحبت شد. درهمان هنگام سرهنگی که فرمانده قشون بود به حضور شاه رسید و گزارش‌های واصل را به عرض رسانید، درضمن آن خبرها، خبر ناخوشایندی را هم به او رسانید. شاه از شنیدن آن خبر برآشفت و سیلی محکمی به گوش سرهنگ نواخت و با داد و فریاد افسر بی‌گناه را از خود راند و فریاد زد:

مرتیکه پدر سوخته! این هم خبر بود برای ما آوردی!

---

۱. جوامع الحکایات

سرهنگ بیچاره که بدون تقصیر کتک خورده بود و در مقابل سایر حضار، خجالت‌زده و دل‌شکسته مورد عتاب قرار گرفته بود، ناراحت و ساکت در گوشه‌ای ایستاد.



اسب سواری شاه که تمام شد شاه راه گرگان را در پیش گرفت. بین راه برای بازدید پلی از اتومبیل خارج و پس از لحظه‌ای مجدداً سوار شد. هنگام رسیدن به در اتومبیل «یدالله خان» بدون توجه به اینکه دست «رضا شاه» در کنار در است در ماشین را محکم بست و درنتیجه دست شاه بین در گیر کرده و به سختی مجروح شد. به طوری که شاه یدالله خان را برای مجازات دنبال کرد. و او به ناچار پا به فرار گذاشت. اطرافیان شاه به جنب و جوش افتادند و «دکترامیر

اعلم» را احضار کردند تا دست شاه را پانسمان کند. همهٔ از جمله رضاخان فهمید در ازای کشیده‌ای که بدون تقصیر به صورت سرهنگ زد، دستش لای در اتومبیل گیر کرد.

پسر فراموشکار

سرهنگ «روزلت» پسر رئیس جمهور آمریکا در خاطرات خود نوشته بود:

سال‌ها بیش زمانی که هنوز بیست و نه ساله بودم نیمه شب مرا از خواب بیدار کردند و گفتند:

«مادرتان از سانفرانسیسکو تلفن زده و می‌خواهد با شما صحبت کند.

بسیار تعجب کردم؛ که چه کار مهمی پیش آمده که مادرم در این ساعت شب مرا از خواب بیدار کرده؟ پای تلفن گوشی را برداشتم.

مادرم گفت: سلام «الیوت» تولدت مبارك. با ناراحتی گفتم: فقط همین؟ این موقع شب مرا از خواب بیدار کردی کهَ بگی تولدت مبارك؟

مادرم گفت: ناراحت شدی پسرم؟

گفتم: معلومه که ناراحت شدم. می‌شد این کار را صبح انجام دهید.

مادرم خندید و گفت: پسرم ناراحت نشو!

بیست و نه سال پیش دقیقاً در همین ساعت مرا از خواب بیدار کردی، مرا مجبور کردی به بیمارستان بروم، کلی دکتر و پرستار دورم جمع شدند...که چی؟ چه خبر شده؟ هیچی معلوم شد آقا می‌خواهند به دنیا تشریف بیاورند. در حالی که سرکار می‌توانستید صبح تشریف بیاورید. و این همه آدم را از خواب بیدار نکنید.[1]

زن دانا

در بصره مرد دروغگویی بود که ادعاهای عجیب غریبی داشت و با این ترفند عده زیادی را به دور خود جمع کرده بود. مثلاً روزی در جمعی نشسته بود و مشغول صحبت کردن بود، به یکباره گفت: «چخ! چخ!»

مردم تعجب کردند و گفتند: «اینجا که سگ نیست چرا چخ چخ می‌کنی؟

۱. مادر ص ۴۱۳

او گفت: «سگی می‌خواست وارد مسجدالحرام شود، من او را دیدم و دورش کردم.

مردم ساده‌دل هم او را تحسین می‌کردند و او روز به روز به تعداد مریدانش اضافه می‌شد.

یکی از همان افراد که این مطالب را شنید آن را برای زنش تعریف کرد و گفت: «آن چنان احاطه‌ای داشت که از بصره مانع ورود سگی به مسجدالحرام شد.»

همسر مرد که زن دانا و فهمیده‌ای بود متوجه متقلّب بودن آن شخص شد. بعد از کمی فکر نقشه‌ای کشید و گفت: «چرا آقای به این خوبی را به خانه دعوت نمی‌کنی؟ خوب است او و مریدانش را برای فردا ناهار دعوت کنی تا با آمدنش به خانه ما خیر و برکت بیاورد.

مرد خوشحال شد و پذیرفت و آنها را دعوت کرد برنج و مرغ مفصلی هم برای ناهار آنها تهیه کردند.

وقتی مهمانها آمدند و سفره انداخته شد. برای هر کس مقداری برنج و تکه‌ای مرغ بر روی آن گذاشته شده بود.

زن باهوش به شوهرش گفت: «من می‌خواهم برای آقا یك مرغ کامل بگذارم تا احترام بیشتری به او گذاشته باشم اما چون با این کار

شاید دیگران را ناراحت کند مرغ را زیر برنج پنهان می‌کنم» مرد پذیرفت و زن هم این کار را انجام داد.

وقتی ظرف غذا را جلوی او گذاشتند دید روی برنج همه تکه‌ای مرغ است اما در ظرف او فقط برنج است.

ناراحت شد و گفت: «شما به من اهانت کردید! چرا برای همه مرغ گذاشتید اما برای من نگذاشتید؟

در همین هنگام زن از پشت در گفت: «آقایی که از بصره سگ را در مسجدالحرام می‌بینی! چه طور مرغ را در زیر پلو نمی‌بینی؟!

در پادگان

به فرمانده پادگانی خبر دادند پدر یکی از سربازان روز قبل فوت کرده است. فرمانده گروهبان را احضار کرد و گفت: برو به محمد خانی خبر بده پدرش مرده ولی طوری این خبر را به او بده تا او ناراحت نشود در ضمن اصول نظامی را هم رعایت کن.

گروهبان سربازان را به صف کرد و گفت: هر کس پدرش دیروز فوت کرده یك قدم به جلو بیاید. هیچ کدام از سربازها به جلو نیامدند.

گروهبان گفت: سرباز محمد خانی چون از دستور مافوق سرپیچی کردی یك هفته بازداشتی.

انتشارات یاس بهشت

انتشارات یاس بهشت منتشر کرد

	جوانان و نوجوانان		
۱	خلاصه تاریخ انبیا (ع)	یوسف درودگر	قطع وزیری
۲	قصه های قرآن	یوسف درودگر	قطع رقعی
۳	قصه های ۱۴ معصوم (ع)	یوسف درودگر	قطع رقعی
۴	خلاصه زندگانی ۱۴ معصوم (ع)	یوسف درودگر	قطع رقعی
۵	زندگانی امام مهدی (عج)	یوسف درودگر	قطع رقعی
۶	کشکول نوجوانان	یوسف درودگر	قطع رقعی
۷	بهترین قصه‌ها برای بهترین بچه‌ها ۱	فاطمه صفاری	قطع رقعی
۸	لطیفه های بامزه	فاطمه صفاری	قطع جیبی
	کودکان		
۱	جشن تولد	هدیه افشار	قطع خشتی
۲	جشن تولد گل‌ها	هدیه افشار	قطع خشتی
۳	آموزش لغات انگلیسی با شعر (اشیا)	آسیه حسن‌زاده	قطع خشتی
۴	آموزش لغات انگلیسی با شعر (خوراکی‌ها)	آسیه حسن‌زاده	قطع خشتی
۵	آموزش لغات انگلیسی با شعر (حیوانات)	آسیه حسن‌زاده	قطع خشتی

خیابان انقلاب- روبروی دانشگاه تهران- خیابان فخر رازی- کوچه فاتحی داریان

پلاک ۱۴- واحد ۴- تلفن: ۶۶۴۸۴۶۶۷- ۶۶۴۸۱۴۵۸، همراه: ۰۹۱۲۳۲۰۳۲۲۵

www.yasebehesht.ir

انتشارات یاس بهشت منتشر کرد

علاقمندان به روش‌های ذیل می‌توانند کتاب‌های مورد نظر خود را انتخاب و خریداری نمایند:

۱. سفارشِ اینترنتی

با مراجعه به وب سایت ما به نشانی www.yasebehesht.ir و انتخاب کتاب مورد نظر نسبت به خرید آن اقدام نمایند.

در این روش کتاب مورد نظر از طریق پست به آدرس خریدار ارسال می‌گردد و خریدار مبلغ کتاب را به انضمام هزینه پستی به مامور پستی پرداخت می‌نماید.

۲. سفارش تلفنی

به وسیله درخواست تلفنی، کتاب مذبور را سفارش داده و پس از واریز مبلغ کتاب به شماره حساب

۰۱۰۱۷۱۵۱۰۱۰۰۰ نزد بانک ملی ایران به نام محمد رضا کمالی

۰۳۱۰۷۶۰۱۸۵۰۰۰ نزد بانک صادرات به نام محمد رضا کمالی

کتاب مورد نظر خود را از طریق پست دریافت نمایند.

با انتخاب روش دوم کتاب سریعتر ارسال گردیده و امکان تخفیف به برخی از کتاب‌ها نیز وجود دارد.

The best stories For The best kids

By: Fatemeh Saffari

2


انتشارات
یاس بهشت
خرید اینترنتی
www.yasebehesht.ir



روبروی دانشگاه تهران- خیابان فخر رازی
کوچه شهید فاتحی داریان
پلاک ۱۴ - واحد۴ و ۵
تلفن: ۶۶۴۸۱۴۵۸ - ۶۶۴۸۴۶۶۷ همراه: ۰۹۱۲۳۲۰۳۲۲۵


9 789649 916408